

B

0



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



110
5

M-3-38

X

121A

909

609

121A

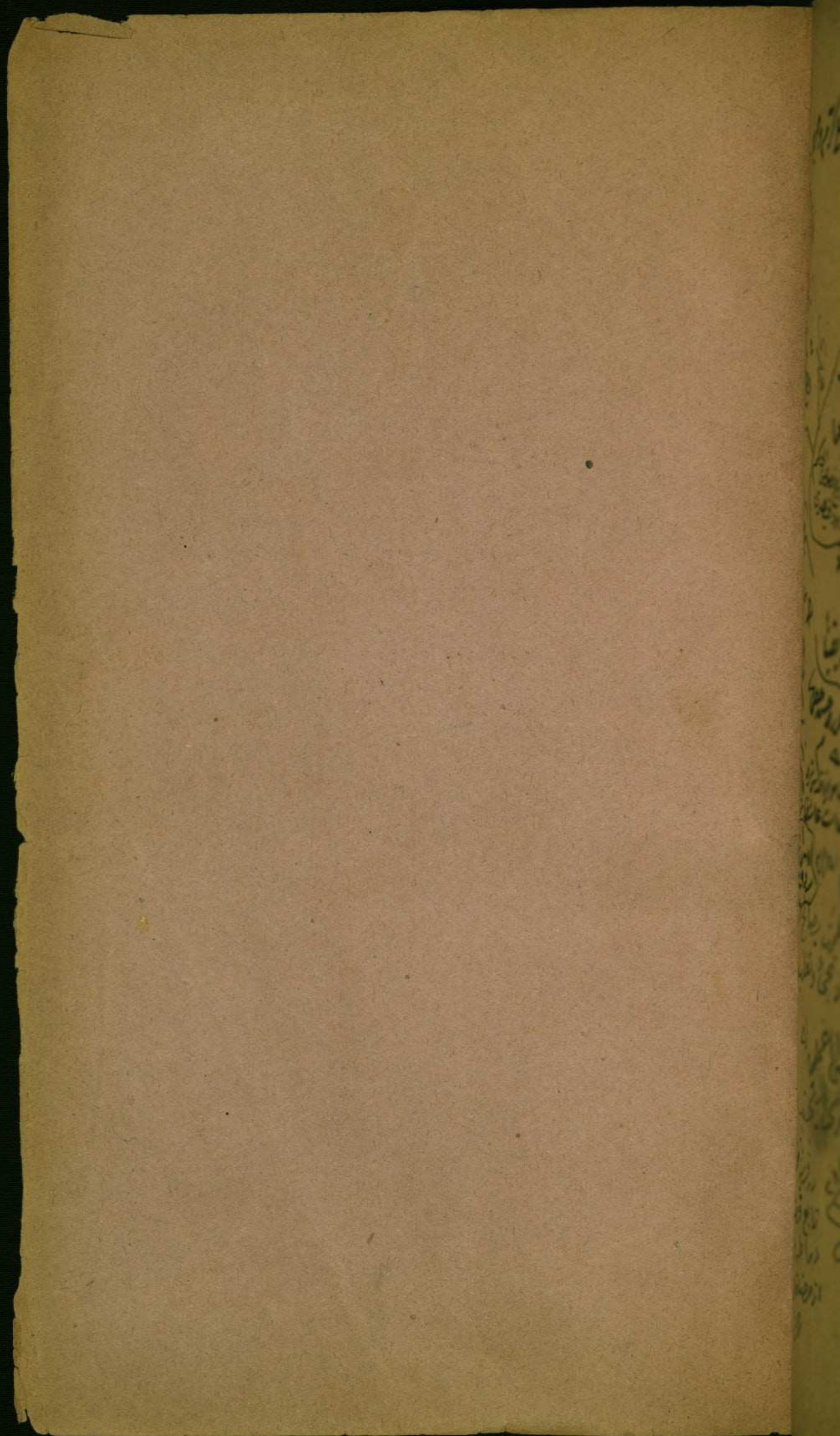
909

609

X

1741
1751
1761

1741
1751
1761



4

قال امير المؤمنين عليه السلام

وانه المشير عليك في بطنه
فانك متخذ باولادك

قال العجيم والطيب كلهما
له حبة لا حبة قلت اليها

ومكان السقاء واقعة بهم
وكانت السقاء بين المقتنا

وقال ايضا رضي الله عنه
لو كنت القطا ما ازدت يقينا

عداوة الشعراء بيني وبينهم
عقل قبانة كسب من عطفني

وقال ايضا رضي الله عنه
لو كنت القطا ما ازدت يقينا

كاسه آرزو منه كه كشتي آل نبی شلت
عالم تمام غرقه در بای خونه شری

وقال ايضا رضي الله عنه
لو كنت القطا ما ازدت يقينا

منه بجهت سب خود را دراز
از آه بجهت سب خود را دراز

وقال ايضا رضي الله عنه
لو كنت القطا ما ازدت يقينا

منه بجهت سب خود را دراز
از آه بجهت سب خود را دراز

وقال ايضا رضي الله عنه
لو كنت القطا ما ازدت يقينا

منه بجهت سب خود را دراز
از آه بجهت سب خود را دراز

از نو که دمان کل نریاز خنده کند
بر خلق جهان رقی پراکنده کند

از لطف و کرم بران کسی بخشاید
کوفاخته در کار نیوسند ه کند

تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب وحسن توفيقه و
الصلوة والسلام على محمد وآله اجمعين وسلم تسليمًا

دایما ابد اکشیر افی تاریخ شهر

سوال پنجم ۹۵۹ مع و خمین

و استغایه البحریه

المصطفى

61

ای شرم زده غنچه پست و زار تو

حیران و خجل ز کس مجبور از تو

کجاست بگریه کجاست بایه کرد

کونوزم دارد و نه نواز تو

وقتست که بیل ز گل آشوب کند

فراس جمن ز باد جاروب کند

کجاست چمن دریده خون آلود

از جور پنج تو بر هر کجاست کند

چون باد سحر بانی گل را بکشد

شست ز زمین شست از دل شست

بیل چو همه عادت گل میدهد

بر زقن گل می کند این فریاد

سیلاب گرفت کرد ویرانه و عمر	و آغاز برین هفت و چانه عمر
بسیار شوای خوابه که خوش خوش بکشد	
حمال زمانه رخت از خانه عمر	
از چرخ بهر کونه می دارمید	وز کردش روزگاری لرز و بید
گفتی که پس از سیاه زکی بود	
بس موی سیاه من چرا گشت سیفند	
ای کاش که بخت سارگاری کردی	با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوینم جو بر بود عنان	
پری چو رکاب پایداری کردی	
با من مکر تو در میان کردم دست	پنداشتمش که در میان خبری هست
پیدا است که در میان چو بر بست کمر	
تا من ز کمر چه طرف بر خوانم بست	

چون چرخه کل قریب پرواز شود
نرکس هوای می قیج سار شود

فارغ دل آنکسی که مانند جباب
سم بر در میخانه سر انداز شود

ما سم که رخس روشنی غریب گرفت
کرو خط او دامن کوثر بگرفت

ولما سمه در چاه ز نندان انداخت
و که سر چاه را بعین بگرفت

ای با وحدیت من نهانش میکوی
سوز دل من بعد ز بانیش میکوی

میکونه بدان سان که ملائک کسیر
میکو بخشی و در میانش میکوی

چون جانته تن بر کشد آن مشکین
حقا که نظیر خود ندارد بجبال

در سینه ز نالگی دلش توان دید
مانده نسک خارده در آب زلال

ای روی تو از لطافت آینه روح	خواسم که قدمهای خیالت بصبح
در دیده کشم ولی ز خار مره ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح
چشم که فسون و زمک می بار دارو	ز نهار که تنگ جنگ می بار دارو
بس زود ملول گستی از سمنفسان	آه از دل تو که پشنگ می بار دارو
چشم تو که سحر با بستی استادش	یارب که فسونها برود از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش بیان	آوازه در ز نظم حافظ بادش
مقبول خواص مشهور عوام	خوش بنیت و موزون حرکت بدم
در خطه شیراز بنا پست نشان	روداوری محمد حافظ نام

کر همچون افتاده آن دام شوی
ای بس که خراب باوه و جام شوی

بامیت و خراب و رند و عالم سوزم
بابا منشین و گرنه بد نام شوی

اول بوفامی و صالم در داد
چون میت شدم جام جابا سر

بر آب و و دیده و پراز آتش دل
خاک ره او شدم بیاوم در داد

نه قصه آن شمع چکل توان گفت
نه حال خود سوخته دل توان گفت

غم بر دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که باونی غم دل توان گفت

پوشه خیال در پیش میبست
کوی غم عشق روی او خویش

کر تیر جازند بتر کش ز کم
قربان شدم به پیش او کیش

بخش نقش تو در من نیاید مارا	بخش کوی تو رکن نیاید مارا
و	و خواب ار چه خوش آید همه را در عهدت حقا که بحشمت در نیاید مارا
ای سایه سنبلیت سمن پرورده	یا قوت لب و دندان پرورده
و	و چون لب خود دام جان می پرور زان راج که روحیت بتن پرورده
بازای که چشم بحالت نکرا نیست	بازای که دل در غم حیرت بغض نیست
و	و بازای که بی رویی ای نور و چشم سیلاب ز چشم من دلخسته روانیت
در سنبلیش او نیم از روی نیست	نیمش از وصل خودم کام بسا
و	و نکته که لبم بو پس و زلفم بکند از در عیش خوش او نرنه در غم دراز

جز باوه بغم نبایدت نوشیدن	بالسکر غم نبایدت نوشیدن
---------------------------	-------------------------

بهنرست لبست ساعرا زود و در مدار	می رلب بنهره خوش بود نوشیدن
---------------------------------	-----------------------------

عشق رخ یار بر من زار میسر	بر خسته دلان خرده بسیار میسر
صوفی چو تو دل سمره روان میدانی	بر مردم زندگانه بسیار میسر

امشب ز غمت میان خون خوانم خفت	وز بستر عافیت برون خوانم خفت
-------------------------------	------------------------------

با زکمی خیال حوزد اینم هست	تا در مکر و کبی تو چون خوانم خفت
----------------------------	----------------------------------

ما که شمس بسبردی ماند را پست	اینکه رفت روی خودی را پست
------------------------------	---------------------------

دستار چه پیش کشش کردم گفت	وصلم طلبی ز می خیالی که تر است
---------------------------	--------------------------------

ما را کمندارو که در ایام ز پایی	قسمت بهشت و دوزخ آن عقدی کشایی
سرخی شیش را مکنی شیر حدایی	تا کی در داین کرک زمانی دریا
ایضاً	
دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه	نگهی که شوم ترا مدار اندیشه
کی قطره خوشت و نه از اندیشه	کو صبر و چه دل کا پنجه ولس منخوانند
خوش خوش برایشان بخواه زبرد	خوبان جهان صید توان کرد و برزد
کوینر چگونه سر بر آور و برزد	نر کیس که کله دار جهانست به بین
ایضاً	
سر غمزه میست و خراب اولیتر	ایام شب است شراب اولیتر
عالم همه سر بهر خرابست بیاب	
در جای خراب هم خراب اولیتر	

دختر زر که چند تلخ و شیر و سرشت

چون سپیدش بسوی خانه حافظ

بعهد سلطنت شایخ ابوالحاق

بین شخص عجب ملک فارس شد آباد

نخست پاوشه پیچ او ولایت گیر

که جان خویش به پروردگار داد

و کرم بی ایلام شیخ مجدالدین

که قاضی به از و آسمان نزار و یار

و کبریت ابدال شیخ امین الدین

که یمن بنت او کارهای شبه کشاد

و کرشنه دانش عرصه که در تصنیف

بنای کار موافق بنام شاه نهان

و کریم جو جاجی قوام در یاد دل

که نام نیک ببرد از جهان نجشین داد

نظیر خویش نبکذاشتند و بکذاشتند

ح

ح

خدای غرور جل جملہ را بیامرزاد

مردی ز کشته در خیمه برپس

و اسرار کرم ز خواجه قمبر برپس

کر تشنه فیض و حق و صدق

سر چشمه آن رسائی کوثر برپس

گفتم بدین سراج ز بهر چه آید	گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوبی
اکون ز صحبت من مصلحت بجای سید	نزدیک خویش خویش و دانش و کام و لب و کجی
چو و خواجه ما بگو که بد پسند	و کرده دور زمان خبر بدت جز اندام
مکن تیغی که سر کر بقتل و فکر فضول	فلک ز نام تصرف بدست ماند
نمود باند اگر تیغ از آسمان بار	که بار در حرم کبر بای ماند
در حق لغت حاجی قوام ما که قدر	ز بهر مصلحت خود بدین رضا ماند
بر سر بازار جانبازان نهادی میرند	بشنوید ای سپاهیان کوی بندی
و تهر ز جند روزی شد که از مالک شد	ز قه تا کبر و سر خود مان جان خاطر
حاجه دار و زحل و نیم تاجی از جباب	عقل و دانش برود شد تا این روی
سر که آن لخم و دهلوا بها جانس و هم	در زمین بوشده و در بدین بونج

آن کیست تا بخت سلطان ^{کند}	کز جور و درگشت شتر که با بدید
رندی شسته بر سر سجاده قصا	خیزی که بر تبه سروی رسیده
آن زندگت چشم و چراغ انس منم	و آن خیر گفت نقطه و اراام ^{فرید}
ای آصف زمانه ز بهر خدا بکوی	با آن شهی که دولت او باد بر مرید

ساها را مدار که مفعول من می آید
 کرد و بر روزگار تو فعال مایه ^{تو} ترید

توت شاعره من ز سر فرط ملال	متغیر شده از بنده کزیران ^{میرفت}
چون همی گفتش ای موی پس در برید	نخت می گفت و دل آزرده ^{میرفت} کرمان

تقص خوارزم و خیال لب چون می بست	
با هزاران کله از ملک سلیمان ^{میرفت}	

ساها بمشتری ز بهشتم رسیده است	رضوان شربت و خورس ^{سلسبیل} خوی
خوش لفظ و پاک منی و موزون ^{دلپذیر}	صاحب جمال نازک و بکر لطیفه ^{کوی}

<p>بسرخواه که تا آن ندی پستیانی ز آنکه در پای تو دارم سر جانی^{افشانی} وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی</p>	<p>چشم بد و رقیح دارم و جان کفایت پهچو کل در چمن از باد بنیستان امن برستانی و مثال تو برآور مطرب</p>
ایضاً	
<p>چرا دیگر می بایدت محبت ویرزقه من حیث لا یحبیب</p>	<p>توسک و بدخو هم از خود شنو ومن ینق الله یجزل له</p>
ایضاً	
<p>ایتی در وفا و در بخشش چچو کان گیرم ز بخشش سر که سکت ز ندتم بخشش</p>	<p>بر تو خوانم ز دقرا خلا ق سر که بجزاشت جگر بچف کم مباحش از دزحت سایه فلک</p>
ایضاً	<p>از صف یاد گیر کمته حلم سر که بر دسرت که بخشش</p>

آنکه روشن بد جهان پیش بدو	میل در چشم جهان پیش کشید
---------------------------	--------------------------

ایضاً

کبوش جان رسی منتهی نداد داد	ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست	حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد	یکم نخب کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

دل مبنای مرد بخرد در نحای عمر وزید	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشید
رو تو کل کن نمیدانی که نوک گلک غنیمت	تقش هر صورت که زوزکی دیگر پرده
شاه سوزم ندیده بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدوم دید و مدحش گفتیم و بچشم
کارشامان اینچنین باشد ای حافظ بخ	داور روزی ریشان توفیق نصیر

ایضاً

سایا بادیه که اکیسر حیاتیت بیار	تا تن خاکی مایعین بلا کرد و این
---------------------------------	---------------------------------

دوش در خواب چنان دیدم که شبی	که ز افتاد بر اصطبل شهم سپایی
بسته بر آغز و استر من جو میخورد	تیره افشاند بمن گفت مرا میرانی

حیست تغییر نمیدانمش این خواب که حیست	تو بفرمائی که در عقل نداری ثانی
--------------------------------------	---------------------------------

دل منه برونی و اسپه باب او	ز آنکه از وی کس و فاداری
کس غسل نیش ازین دکان بخورد	کس رطب بی خار ازین بستان بخورد
بر مایمی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در زد
بی تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه عازمی چسب و کیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حلقه سپاسی می شکست	که بهویی قلب کاسی میسدرید
سرور از ابی سبب میگرد جسن	کردمان را بی سخن پسر می برید
از نهی بن خج می افکند شیر	چون مسخر کرد و قشش در رسید

بجای لوح سیمین در کنارش

فلک رهبر نهادش لوح پینکیمن

رفزون خور کسی جوید و لیس

بگر معنی را چنین حسنی جمیل

طبع در نقش نمی بیند بدیل

بات آورد این سخن یا خبر سل

حسن این نظم از بنیان پستغیت

آفرین بر فلک نقاشی که کرد

عقل در چشش نمی باید بدیل

بمهر است این نظم مایه حلال

کس نداند گفت رمزی زین منط

کس نیارد گفت دری زین سیل

ای حلال تو با نواع شهر از اینی

صیت مسعودی و آوازه سلطانی

این که شد زور صمیمم خوب طلمانی

همه بر بود به یکدم فلک چو کاینی

خمر واداد کراشیر و لا ابر کفا

همه افاق گرفت و همه اطراف کشا

گفته باشد مکرر ملهم غیب احوالم

دو سال آنچه بنید و ختم از شاه تو در

که برون رفت این منزل می نطق	نمانی نهفته بدو از ماه رجب یا چارو
کشف رحمت حق منزل اودان و انکه سال تارخ و فاش طلت از رحمت حق	سرو را مل عمامه شمع بزم انجمن مفقصد و پنجاه و چار از تحریک البشیر
صاحب صاحب قرآن حاجی قوام مهر را جزا مکان و ماه را خوشه طین روز آذینه بکلم کرد کار ذو المنن	مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود شد سوی باغ بهشت از دام این دارمجن ان میوه بهشتی کا مد بدست حانی
تارخ این حکایت کرا تو باز پرسند سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی	در دل چرا بکشتی از کف چرا بهشتی
چه دید اندر خم این طاق ز کین	ولا دیدی کی آن فرزانه و سزاند

سبال مقصد و شصت و چهار از بخت

چو آب گشت بمن حل حکایت مشک

در نفع و در و تانف کجا دهنوی

کنون که عمر باز چه رفت و حاصل

یا

اعظم قوام دولت و بین اکبر برورش

یا

از بهر خاک کو پس نهادش فلک بسجود

با آن وجود و با عظمت زیر خاک رفت

در نصف می قد شد زین عرض و

تا کس امید جوید از دگر ز پس

آمد حرف سال و فاش حرف و

یا

برادر خواجه عادل طاب مشوا

یا

پس از پنجاه و سه سال از وفاتش

بسوی روضه رضوان سفر کرد

حذار صنی را فعال و ضفانش

خلیل عادل بسوی پسته بر خوان

وز اینجا فهم کن سال و فاش

یا

محمد دین سرور سالار قضا اسمعیل

یا

که ز دی کلک زبان آورش از شرع نطق

<p>وکل اخ مصارقه اخوه</p>	<p>لعمریک الا الفرقدانی</p>	<p>بکشت</p>
<p>که درین مرزعه خردانه خیرات</p>	<p>که بگلشن شد و این گلشن پرودوست</p>	<p>اصف دور زمان جان جهان ترا نشا ناف نغمه بد و از ماه صفر کاف و الف</p>
<p>انکه میبش سوی حق پنی و حق کیوی بود</p>	<p>سال تارنج و فاش طلب از نیش</p>	<p>بهار الحق و الیه بن طاب مشوه چو میرفت از جهان این بیت مکفت</p>
<p>امام سنت و شیخ جماعت براهن فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت هست استطاعت</p>	<p>بیدین و پستور تارنج و فاش برون آزار خروف قرب طاعت</p>	<p>صباح جمعه و سادس یسع اول بود که از دلم غم آن ماه روی نشید</p>

بمستی در پاریسی ز دغم	دم چسروی در کدایی زغم
که حافظ چو پستانه سازد سر	ز چرخش دهد زود سره در
سرفتنه دارد کرد روزگار	من و پستی و فتنه چشم یار
درین خون فشان عرصه رستخیز	تو خون صراحی و سپاه بریز
همی نیم از دور کردون شکفت	ندانم کرا خاک خواهد گرفت
و کردند منع آتشی مینزند	ندانم چسراغ که بر میکند
فریب جهان قصه روشنست	به بین تاجه زایدش آست

یکی تیغ داند زدن روزگار	یکی رافت زدن کند روزگار
-------------------------	-------------------------

درینا خلعت حسن و جوائی	گرش بودی طراز جادائی
درینا چسرتا در داکرین جوی	بخواهد رفت این زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند	چنین رفقت حکم آسمانی

سیاساتی آن می که عکس رخام	به کینسر و جم فرستد پیام
بده تا بگویم با و از یمن	که جمشید کی بود و کا و پس کی
دم از سیر این ویر ویرین	صلای بیاران پشینه زن
همان مرعیت این بیابان دور	که کم شد در و شکر سلیم و نور
همان نمرست این جهان خراب	که دیدست ایوان افرا سیاب
کجا برای پیران لسكر كشش	بجاشیده ترک خجهر كشش
نه نه باشد ایوان قصر شن باد	که کس نخه آتش سم نه ابر و باد
سیاساتی آن می که شایسی دهد	بپاکی اول کو ایسی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دورم از وی که آلوده ام
سرا بزم و دولت به بین	خرابم کن و کنج حکمت به بین
چو شد باغ روحانیان پکنم	در انچه اخته بنده تنم
من آنم که چون جام کیرم بدست	به پیم در آن ایینه سر چه دست

بیاساتی آن کیمیای مستوح
به تابروت کشیند باز
بیاساتی آن آتش تابناک
بمن ده که در کیش زندان مست
بیاساتی آن جام جسم ده مرا
که خوش گفت همیشه با تاج و کنج
بیاساتی آن جام چون بلسیل
بمن ده که طنور خوش گفت و نی
بیاساتی آن آب اندیشه سوز
به تا شوم بر فلک شیر کیر
بیاساتی آن نکه جور بهشت
به تابجوزی در آتش کمن

که با کنج قارون دهد عمر لوفج
در کامرانی و عمر دراز
که ز رشت میویدش ز ریخاک
چه آتش پرست و چه دنیا پرست
نقل کن دم بدم ده مرا
که یک جو نیزه دسرای سیج
که دل را بفرز و پس باشد دلیل
که یک جرعه می بزدیم کی
که کرشمه نوشد شود پیشه سوز
بهم بر زنم دام این کرک پر
چمر ملایک درومی شرت
مقام خرد تا بند خوش کنم

مگر خضر مبارک پسے تواند	که این تنه بده ان تنهار سپاند
تو کو بهرین و از خرم سر یکدیز	بطرزی کان مکر و دشره بگذر
چون ماسی کلک آرم تحسیر	تو از نون القلم می پرست
زیفان قدریکه میگردانند	چو معلومت شرح از بر بخوانند
معالیات نصیحت کو همین است	که حکم انداز بجران در کین است
روانز ابا عز و در سهر ششم	وزان کنجی که حاصل بود گشتم
باید ز کمت آن طیب سید	مشام جان معطر ساز جاوید
فرج بخشی دین تیر کیست بدایت	که نغشع و نغز جان و اجرات
که این نافه ز چین و چوب عروت	نه زان اسو که از مردم نفور است

بسیاتی آن می که حال آورد	کرامت فراید کمال آورد
بمن ده که بس دل افتاده ام	وزین مرد و پچ صل افتاده ام

که ای سالک چه در انبانه داری
جوابش داد گفت دادم دارم
بگفتا چون بدست آری نشانش
مده پای کل و جام می آرد پست
ب سر خیمه و طرف جویسی
میاز من چه وزن آرد بدین سپاز
بیاد از مکان و دو پسته اران
چو پالان آیدت آب روان پیش
بگردان محمد و یرین مدارا
چو آن سرو سبزه شد کاروانی
برق و طبع خویشا شمع خیزن کرد
چنان بی رحم روز خم جداست

بیاد امی بنه کردانه داری
دل سیمغ می باید شکارم
که از بانی نشانت آیشانش
ولی غافل مباش از دهر بدست
نم اشکی و باخ و گفت و کوسی
که خورشید غنی شد کیسه پرواز
موافق کرد با باد بهب اران
مدخشش ز آب چشمه خویش
مسلمانان پسران خدا را
ز ناک سرو می کن دیده بانی
برادر برادر کی چنین کرد
که کوی خود بنود پست شناسی

<p>باجیار اگر صد نفر از تیر خواست بوصل دوست اگر دست میدیدم</p>	<p>بقصد جان من خسته در کان داری برو که هر چه پدر است در جهان داری</p>
<p>چو کل با من ازین باغ می بری حافظ چه غم ز ناله و فریاد بجان داری</p>	
<p>الای آهوی وحشی کجایه دو سه روز و سه هر که دان بی کس بیایا حال کید کیر بد اینم که می بینم که در دشت مشوش که خواهد شد بگوید ای چلبان مگر خضر مبارک پی در آید مگر وقت عطا پروردن آمد که روزی ره روی در شهر آید</p>	<p>مر با تست بسیار آشنایی و دامت از کین از پیش از بس مراد بهم بخیم ارتو اینم چرا کاهی نداری این فوجش رفیق بی کسان یار غریبان زمین تمش این ره پیراید که عالم لاند زنی منرا آمد بطفش گفت رندی ره نشینی</p>

مرو چو بخت من ای جسمت یار بخوا	که در پست ز سر سیوی آه بیداری
نثار خاک ریت نقد جان من مرز	که نیست نقد روانرا بر تو مقداری
ولا همیشه فرن راه زلف بلند	چو تیره رای شدی کی بشاید کاری
سرم برفت وزمانی بسوزن قیام	دلم برفت و بنودت غم گرفتاری

خوفت کفتمش اندر میان دایره ای

بخنده گفت که حافظ برونی کاری

ترا که سر چه مرا دست در جهان داری	چه غم رخال ضعیفان ما توان داری
بخواه جان و دل از بنده دوران	که حکم بر سبزه ازادگان روان دار
میان نداری و دارم عجب که مر ساع	میان مجمع خوابان کنون میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در حور	سوادی از خط مشکین برار خوان داری
بنوش می که بسک روحی ظریف ام	علی الخصوص دین دم که سر کران داری
مکن عتاب ازین پیش و جو بر دول من	بکن سرانجه توانی که جای آن داری

یا	حافظ حدیث طبع فریب خوست رسید تا حد مصر و شام و باطراف روم وری	یا
چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی بگفتی که چه ارزوئیم طره دوست چنان شدی که بها چست خاک بایش برای خوشدلی ما چه کم شدی یارب کرم زمانه سرفراز داشتی و غیر ز پرده کج برون آمدی حو قطره آب	که کار نه چنان بودی ارچنان بودی کرم بر سر میوی سزار جان بودی اگر حیات کرانمایه جاودان بودی کرس نشان امان از بند زمان بودی سر بر غم آن خاک آستان بودی که بر دو دیده ما حکم اوروان بودی	اگر نه دایره عشق را سپهر شستی چون قطره حافظ بیدل نه در میان بودی

چو سواد اگر بخرامی نمی بکزارای

ز کفر زلف تو سر حلقه و آشوبی

خورد ز غیرت روی تو سر کلی خاری

ز سحر چشم تو سر گوشه و دریایی

حافظ زغم تو چندی ناله
آخر من شکسته تا کی

ساقی ساق که شد قدح لاله پر زنی	طامات با چرخ و خرافات یابی
بگذر ز بکر و ناز که دید پست زور کا	چین قبابی قیصر و طرف کلاه کی
میشا رشو که مرغ سحر مست گشت	بیدارشو که خواب عدم در میستی
خوش نازگانه می جی ای شاخ نوبها	کاشنکی مبادت از آشوب باو دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد این مکر و
فروا شراب که تر و حور ز برای پست	و امر وزیر ساقی مهر و می جام می
باو صبار عهد صبی باو میداد	مان داروی که غم برود و دردت می
حشمت مبین سلطنت کل که بسپرد	فراس باو سرور قش را بریزد بی
در ده باید حاتم طی جام می کنی	تا ناله پیما به بخندان کنی طی
زان می که داد لطف ملاجرت	پرون فکند لطف مزاج ز رخسار

دلی کز مکی ازین نقش می آید	دلی آلوده صوفی می ناب شو
و نصیحت گفت بشنو و صد کج بر	از در عیش در ای و بر عیب مپوی
کوش بکشی که ببل نفعان میگوید	خواجه تقی صغیر ماکل بجای رمبوی

کفتی از حافظ مابوی ریامی آید	آفرین بر نصیحت باد که خوش روی بی
------------------------------	----------------------------------

ساقی اگر ت سوا می می	بخر باد میار پیش می می
بجاده و خرقه در خرابات	بغوش و بیار جرقه می می
کز زنده دلی شنو ترسان	در کاشن جان ندای می می
با در و در ابوی در مان	کر می کمری ز عشق لای می
اسرار و پست در ره عشق	بهتر ز مرار حاتم می می
سلطان صفت آن پری روی	می آمد و خلق شهر در می می
مردم مکران روی جوش	وز شرم کز قه عارض می می

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می	علاج کی کنم آخر الد و ادا کی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بها	که میرسد ز پیش روزه زمان بهمن
زمانه میسج نبخشد که باز پستاند	مخور سفله مروت که سینه لاشی
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زده	منه ز دست بهایله چه میکنی سی می
خرینه داری و میراث خوار کی گزست	بقول مطرب ساقی بقوی و فنی
چو پست آب حیات بدست نشسته	فلا تمت ومن الماء کل شئ حی
نوشته بر یوان خبت الماء و	که هر که عشو و دنیا خرید و ای بوی
سخا نماذ سخن طی کنم شراب کجاست	یده بشادی روح روان خام طی

خیل بوی خدانش نو و برو حافظ
بعیش کوشش و کرم و زرضمان علی

سایه سایه ابرست و بهار و لب حوی	من کیوم چکن ارا مل دلی خود تو کیوم
سفله طبعست جهان بر گزشت مکین	ای جهان دیده ثبات قدم ر سفله

حافظ

حافظ شرمی ازین قصه پیوده بدار

حکمت حسیست که فردش در جهان میخواهی

ب

دویار زیر ک و از باد که دمی	فراختی و کتابی و گوشه چپستی
من این مقام دنیا و آخرت ندانم	و که چه در پیم رفتند مردم انجمنی
که هر که کنج قناعت کنج دنیا داند	فروخت یوسف مصری بکترین بمنی
بیا که قیمت این کارخانه کم نشود	بر زهد چو تو بینی یا بغسق بچو منی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن	درین جن که کلی بوده است یا سیمنی
نگار خویش بدست کسان سیمی نم	چنین شناخت فلک قدر صحت حوینی
ببین در آینه جام نقش سندی چ	که کس بسا و نذار و چنین عجب زمینی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذر	عجب که زک کلی بوده است یا سیمنی
بصیر گوش و توی دل که حق رها کند	چنان غریز کینی بدست امر مینی
مزاج دمر تهر شد درین بلا حافظ	بکاست فکر چکی و رای می بر سنی

۱
دل گرفت ز سالوس طبل زیر کلام
بسیاکه وقت فروشان دوکونستانند

خوش آرمان که میخانه بر کسم علمی
بیک بیایله می صاف صحبت صنی

سرای قدر تو شایا بدست حافظ نیست

بجز نیاز ز کسم شای و دعای صحیدی

سحر ممانت میخانه بدولت خای
بکدایان در میکده ای سپالک راه
کاذبین میکده زندان قلندر شهید
پنجوچم جرمه می نوش که سر دو جهان
خشت زیر سر و بر تارک گفت انجی
سر ما و در میخانه که طرف باش
اکرت سلطنت قهر نجشند ای دل
قطع این مر حله بی تمر می خضر مکن

گفت باز ای که دیرینه این دور کای
باد بباش کر از سر خدا اکای
که پستانند و دست انداز شایسته
پرتو جام جهان بین دهدت اکای
دست قدرت مکر و منصف صاحب
بفلک بر بشد و دیوار بدین کوتای
کمترین ملک تو از ماه بود تانای
ظلمات تیرس از خطر کمر ایسی

ز خاک پای تو و آب روی لاله کل	چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاک کی
بصباغیر فشان گشت سایا بر خیز	و مات شسته کردم مطیبت زای کی
کرار سد که کند عیب و امن پاکت	که سحر قطره که بر برک کل حکید پاک کی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری	آری ماثر میجای من میجای کی

بوصف حسن تو حافظ چگون نطق زند

که چون صفات الهی و رای ادراکی

ز دلبهرم که رساند نوازش فیلمی	کجا بت پیک صبا کرسی هند قدمی
نیکم کله از زانکه ابر رحمت دو پست	بگشته زار جگر چست کان ندونی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمست که بر بحر میکشد رقی
بایک خرقه ما که چه وقف میکند هست	ز مال وقف نه پینی بنام من دیری
چرا یک فی قدش منیر و پاکس	که کرد صد افشانی از فی فیلمی
طیب راه نشین سر عشق نشاند	بر و بدست کن ای مرده دل مسخ می

نزار جمد بگردم که یار من باشی
 چراغ دیده بش زنده دار من کردی
 چو حسروان ملاحت به بندگان بازند
 در آن جمن که بتان دست سقایند
 ازان تحقیق که خونین دلم عسواه او
 شود غزاله خورشید صید لاه من
 سه بوسه کرد و بولت کرده طیفه من

مرا بخش دل سقر ارم با من باشی
 این پس خاطر امیدوار من باشی
 تو درین میانه خداوند کار من باشی
 کرت ز دست براید بکار من باشی
 اگر کنم کلمه راز دار من باشی
 کرا سوچی چو تو یکدم سکار من باشی
 اگر ادا کنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
 مگر تو از کرم خویش یار من باشی

کتبت قصه شوقی و مد معی با کی
 بیا که گفته ام از شوق با و دیده ریش
 عجیب واقعه و غریب حادثه است

بیا که بی تو بجان آدم ز غمناکی
 ای نیازل سلما و این سلاکی
 ان اضبطرت قیتی و قایل شایکی

حافظ از پادشهان بایه بخدمت طلبند

کازما کرده چه آیند عطا میب داری

آن غایبه خط کرسوی مانده نوشتی	کردون ورق پستی ماز نوشتی
هر چند که بحران ثمر وصل برابر د	و تها جان جهان کج که این کم نوشتی
آفرین نقد است کسی را که در اپنا	یاریت چو جوری و سمری بهشتی
تنهانه نم کعبه دل بت کده کرده	در هر طرفی صومعه پست کنشتی
در مصطفی عشق شمع نوان کرد	چون بالش زرنیت بسایزیم بختی
مفروش بباغ ارم و نخت شد	یک شیشه می نوش لبی لب کشتی
تا کی دینی دنیای دل و انا	حیفست ز خوبی که شود عاشق دشتی
اگو کی خرقه خرابی جها پست	کو راه روی پاک دل خوب سرشتی

از دست چراشت سوزلف تو حافظ

تقدیر چپین بود پیکر دی که نهشتی

که بجا برم شکایت بگویم این حکایت	که بت حیات ما بود ونداشتی دیوی
عجب از وفای جانان که نفقه نمی نمود	نباید سیاهی نه بجای سپلا می
شده ام خراب بدنام و تنور میدارم	که بهت غریزان برسم بنیک نامی
سر خدمت تو دارم جزم بلطف خورش	که چو بنده کمر افتد مبارکی غلامی

بکشی تیرم کان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را کند کس استقامی

ای که بهجوری عشاق رو امیداری	بندکان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم ز بلالی دریاب	با میدی که دیرین ره بخدا میداری
دل ربودی بجل که دست ای جان	به این دارنگاش که مرمیداری
ساغر ما که حرفیان دگر می نوشند	ما تحمل میکنیم از تو رو امیداری
ای کس حضرت سیمغ نه جولا که است	عرض خود می بری و حجت ماییداری
تو بتقصیر خود اقامدی این در محروم	از که می مالی و فریاد چه امیداری

<p>نیسم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی تو یک جلوه راسی و دیده بر سر را چست بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا من این دو حرف نوشتم چنانکه غم ندید خیال روی تو با حدیث شنیده است امید در کرم زرگشت چگونه ندیدم</p>	<p>که ز بگوی فلان کن در زمان که تو دانی بر روی نه بفرمان چنان بدان که تو دانی زلزل روح فرایش بخش از آنکه تو دانی تو هم ز روی کرامت چنان بجان که تو دانی ایسر خویش گرفتگی بخش چنانکه تو دانی واقعیت است بکار اودان میان که تو دانی</p>
<p>کیست ترکی و نازی درین معامله حافظ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی</p>	<p>کیست ترکی و نازی درین معامله حافظ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی</p>
<p>که بر زبیر دشامان زمن که ایامی اگر این شراب خامیت و کفر خفت ز رسم میکن ای شیخ بدانهای تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن</p>	<p>که بگوی می فروشان و نزارجم بهزار بار بهتر ز سر از نجهت خایه که نه مرغ زیر کنا قید و دایمی که بضاعتی ندارم و فکندایم دایمی</p>

حافظ و کرچه میطلبی از نیغم و سر

می میخوری و طره و لاله از میکشی

نغمه

نغمه

عمر کدشت به بجای صلی و بلو الهوی

چه سکر مات دین شهر که قانع شدی

لمع البرق من الطور کفانت

تا چون بحر نفسی و امن جانان گیریم

بال کسای و صیف از بحر طوبی زن

دوش در خیل غلامان غمش میرقم

چند پوید بهوای تو زمر سو حافظ

با دل خون شده چون نافع خوشن باید بود

ای سپر جام میم ده که به پری بری

شاهبازان طرقت بمقام یکسی

فعلی لک ات بشهاب قبی

جان نهادیم بر آتش بی قبی

حیف باشد چو تو مرغی که اسپر قبی

گفت کای عاشق چاره تو باری

سیر اندکب طر قیایا ملتمسی

هر که مشهور جان گشت شبکین

کاروان رفت و تو در راه کین گاه بجزاب

و به که پسین بخیر از خلعت جنین جرسی

چشم تو خند نک از سپهر جان که زانند	بیمار که دیدست بدین سخت کانی
گفتی بدستم کانت و جانت بستانم	ترسم ندی کامم و جانم بستانی
چون اسب نیندازیش از دم بدم	اورا که دمی از نظر خویش برانی
<p>دور راه تو حافظ و پندم کرد ز سپهر پای</p> <p>چون خایه چو ایکدمش از لطف خوانی</p>	
این خوش رقم که بر کل رخسار میکیش	خط بر صحنه کل و کلزار میکیش
مردم بادیان لب میگویند چشم پست	از خلوتم بخانه خار میکیش
شماروی خواب و صبا بر لبوی زلف	مردم لختی و سپیده در کار میکیش
گفتی سر تو بستر قرمک ما شود	سپهست اگر تو ز حمت این بار میکیش
اسک حرم نشین نهان خانه مرا	زان سوی صفت پرده به بازار
با چشم ابروی تو چه پذیرد دل کتم	و زین مکان که بر من چار میکیش
نار که چشم بد ز رخت دوری کتم	اتی بازه کل که دامن این خار میکیش

چون نیک بدیدم بحقیقت به ازارانی
ای خضر و خوابان که تو شیرین جهانی

کشفد خلایق که تویی یوسف ثانی
شیرین تر از انی بشکر خنده کو هم



سرگرنود و غنچه بدین ملک و بایانی
چون سویش از آن جمله ز بایانی

تشبیه و نبات توان کرد به خضر
صد بار بگفتی که وسم زان دینت کام

همیشه جز حکایت جام از جهان
ز بهار دل میند در اسباب دنیوی

ساقی مکر و طیف حافظ زیاده داد
کاشف کشت طره دستار مولوی

ای قصه بشت زکویت حکایتی	شرح جمال حرر زودیت روایتی
انفاس عیسی ز لب لعلت لطیفه	ابن خضر ز نوشن مانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه	هر حرفی از خصال تو و ز رحمت آیتی
در آرزوی خاک یار خویشم	یاد آوری صبا که نکردی حمایتی
ای دل بزره دانش و عمرت بیاد	صد بایه داشتی نکردی کنایاتی
بوی دل کباب من آفاقر گرفت	این آتش درون مکنند هم سهراتی
کی عطر سالی روحانیاں شیدی	کلرا اگر نه بوی تو کردی حمایتی
دانی مراد حافظ این در دو محبت	از تو کرشمه و چرخ و عنایتی
در آتش از خیال خوش ترست مدید	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
تابی سرو پا باشد و صناع جهان بدست
از چو تو دلداری دل بزرگم آری

هم سینه پر از آتش هم دیده پرابلی
در سر موس ساقی در پست شرابی
کر تاب کشم باری زان لب تابلی

چون پر شدی حافظ از مکیده پروانگی
رندی و سوپسناکی در عهد شبابی

بیل ز شاخ سرو بگلناک پهلوی
یعنی بیاگر آتش موسی نمود کل
مرغان قاف قایمه بخند و بذله
بشت بوشوه خانه مردم سیاه کرد
خوش وقت بوریا و کد اینی حباب
و هفتان سال خورده چه خوش گفت
این قصه عجیب شنو از بخت و آزمون

میگفت دوش در مس مقامات معنوی
تا از درخت کشته تو حید بشنوی
تا حواجه می خورد بغزلهای معنوی
محموزیت بها که خوش مست میروی
کین عیش نیست در خوار و زنگ
کای نور چشم من نجر از کشته ندروی
مار اکبشت یار با نفاس صیوی

<p>ای دل بگوئی عشق کداری نمیکنی چکان کام در کف و کونی میزینی ساعر لطیف و پرمی و می افکشی نجاک در آستین کام تو صد نامه در دست میکنی از آن شد دم حلقه که چون صبا این خون که موج میزند اندر جگر ترا ترسم کرن جمن برای پستی کل</p>	<p>اسباب جمع داری و کاری نمیکنی باز طرب بدست و سگاری نمیکنی و اندیشه از بلای خاری نمیکنی و از افاده ای طره یاری نمیکنی بر خاک کوی دوست کداری نمیکنی در کار زنگ و بونی کاری نمیکنی سرکشش تخیل خاری نمیکنی</p>
<p>حافظ برو که بندگی بارگاه دوست کر جمله نمیکند تو باری نمیکنی</p>	
<p>این خرقه که من دارم در ^{اولی} سحر است چون عمر تبه کردم چند آنکه نکرادم من حالت زاهد را با خلق نمی گویم</p>	<p>وین دفتر بی معنی غرق می ناب ^{اولی} در کج خراباتی افتاده خراب ^{اولی} یکین قصه اگر گویم با جنک و رباب ^{اولی}</p>

کوهر جام جم ارکان جهان در گشت	تو متن ز کل کوزه کران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بیا بد پر دخت	این توقع که تو از سیم بران میداری
دل و دین رفت ولی با تو نمی یارم	کر من سوخته دل را تو بدان میداری

مگذران روز سلامت بسلامت حافظ
چه توقع از جهان گذاران میداری

ای که در کوی خرابات مقیم داری	جم وقت خودی اردت بجای داری
ای که بر زلف و رخ یار گذاری شب و روز	فرقت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای جفا سوختگان بر بهره مشطرا ند	کر از آن یار سفر کرده بیای داری
بوی جان آرب خندان قوح مشینوم	بشنوای عواجه اگر ز تک مشامی داری
کامی از میطلبد از تو غوی چه عجب	تویی امر و زورین شهر که نامی داری


خال شیرین تو خوش آنه عیشیت ولی	تو که چون حافظ بش خیر علای داری
--------------------------------	---------------------------------

<p>شیشه بازی سرسکرمی از چوب در است سیل این اسک تو جهر از دل حافظ</p>	<p>بگردین منظر نیش تو دمی بشی بلغ الطاقه یا مقالة عیسی بنی</p>
<p>توبین لکشی و سرکشی ای مایه مار</p>	<p>لا یتق بندگی جواجه جلال الیدنی</p>
<p>روزگار است که مارا مکران میداری کوشه چشم رضایی نبت باز شد ساحه آن بکه بوشی تو جواز نهر بکا چون توینی نرکس باغ نظرای جسم و نه کل از دست غمت تربت بلبل باغ بدر بحره آخر توپی ای دل ز چه روی ای که در دلقی طمع طلبی ذوق حضور کیسه سیم و زرت باک باید بردا خست</p>	<p>بند کازانه بوضع و کران میداری اچنین غمت صابح نظران میداری دست در خون دل بر پسران میداری پیر حرا بر من دلچسته که کران میداری همه را نعره زان جا به دران میداری طمع مهر و وفازین پسران میداری چشم حرمی عجب از سخنران میداری این توقع که تو از سیمبران میداری</p>

نزد اهل نظر از بی ناپسندی	نزد کس لاف زو از سینه چشم تو برنج
که در می نخورم بی رخ بزم آرای	کرده ام توبه بدست صنی باده فروش
بر در میکرده بادفونی برتسای	این حدیث چه چاره که سحر که میگفت

کر مسلمان نیست که حافظ دارد
آه اگر از بی امروز بود فردا نیست

ورنه نرفته که بسینی همه از خود پنی	تو مگر بربابی بهوش نشینی
چاره نیست بخر حاشی و پکیستی	بصر بر جوهر قیامت چکنم که نکستم
کیو یا مصلحت خویش دران می بینی	عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خدا
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی	سخنی بی عرض از بنده مخلص نشنو
هنر است که مابروم بد نشینی	پارسیای چو تو پاکیزه دل پاک نهاد
بی دلی سهل بود که بنودی دیدنی	کر امانت بسلامت بر مگر نیست
که تو خوشتر ز کل و تازه تر از پسر بی	هیچم آید که حرامی بجاشای چمن

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد در آن شایل مطبوع هیچ توان گفت بحرعه تو سرم پست گشت نوشم باد بمرکشی خدای سپرو جویبار منان	که گوش بوش بر خان سزاه کو داری جز این قدر که رقیب با تنه خود ای خود از که ام نخست این که در بلود ای که کرد و رسی از سرم سر فرو داری
	ز کج صومعه حافظ مجوی کو سر عشق قدم برون نه اگر میل حبت جو داری
در همه دیر نغان نیت جو من شنیدی دل که آینه شامیت غباری دارد جویا پسته ام از دیده بدامن که مگر گشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست سخن غیر مگو با من معصومه پرست سز این نکته مگر شمع برادر بربان	خرقه جای کرد باده و ذقر جایی از حد ای طلم صحبت روشن رای بر کنارم نباشانده سهی بالاسی گشته سر کوشه چشم از غم دل دیر مایی کز روی و جام منیم نیت بکس پروایی ورنه پروانه نذار و سخن پروایی

چشم فلک نه پند زین تازه جوایه فی	در پست کن سخت زین خوبرو سگاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده	زین خاکبان مباد ابرو منش عجباری
بنیشت بستان قتی خوشست دریا	سال و کر که وار و امید نو بهار
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر باد روی باری
چون این کره کشیم دین از خون نمایم	در روی وخت دروی کاری بختی
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی	کم غایت توقع بوسیست بایکناری

سر تاره میوی حافظ در دیت زلف شوجی
مشکل توان شستن در این چنین داری

جدا تو گفتم آن لف مشکو داری	بماد کار بهانی که بویی او داری
دم از مالک جوی چو آفتاب زدن	ترا رسد که علامان ماه رو داری
دل که گوهر عشق و چسب در ویت	تو آن دست تو دادن کرشن کو داری
بقای چسب فروشی ترا بر آرد و بس	که چو کل همه آیین زنگ رو داری


در روی چو نور دل پار سپایان	بدان شمع خلوت که پار سپایان
نمی چنم از سمد نان یسج بر جای	دل خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی افکن کجا می فروشد	که در با هم از دست زهریایی
ز کوی معان رخ مگردان که ابجا	فروشدند نهضت مشکل کشایی
ز قیطان جان عهد صحبت سپستند	که کوی نبودست خود آسای
عروس جهان کرجه در حد پست	ز حد می برد شیوه پوفایی
دل چسته من کرش تهمی پست	نخواهد ز نیکنان موی میایی
بیاموزت کیمای سعادت	ز بصیرت بد جدایی جدایی
مرا اگر تو بگذاری نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کدایی

کن حافظ از جور و دوران سگایت	حد اپنی توانی بنده کار خدای
------------------------------	-----------------------------

شهرت بر ظریفان و ز سر ظریفی	یاران صلیبی عشقت کریکیند گای
-----------------------------	------------------------------

قلم را آن زبان نبود که سر عشق کو بد با
 دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل
 بسحر غمزه فتان دوا بخش و در دیکر
 الا ای یونف مصری که کرد مشغول
 جهان پر رعنار ترجم در جلیت
 سهای چون تو عالی قدر حرص آن
 دین بازار اگر سودیت با درویش
 دعای صبح و آه شب یکدیگر مقصود
 بخوبان دل مده حافظ بینان

و رای حد تقریر است شرح از نو
 که عاشق را زبان دارد و مقالات
 بهین زلف مسک افشان لا ویری
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرز
 ز مهر او چه میجویی در و تمت چه می
 دینع آن سایه میمون که بر نا اهل
 خدا ما میغم کردان بد روی خورشید
 بدین راه و روش میر و که با دلدار
 که با خوار کردند ترکان سمرقندی

	بشعر حافظ شیرازی رقصند و می غلطند سیه چشمان کشیمیری و ترکان سمرقندی
سلامی جو بوی خوش آشنایی	بدان مردم دیده روشنائی

جوانی بازمی آرو بیام	سماع چک و دست افشان سایمی
بسا زای مطرب خوش خان خوش کوی	بشعر تازی و صوت عراقی
می باقی بد تاپست و خوشدل	بیاران بز فشانم عمر باقی
بمایستی بد رطل کرا نم	سقا کاسه من کاس الریای
دمی با یکنام تنفق با ش	نغمیت و ان امور اتفای
رنجنا ایغت فی مرعی حاکم	حاکم الله یا عهد الملک
عروسی بس خوشی ای دختر زر	ولی که که سزاوار طلا
یسخای مجسور برابر د	که با جور شد ساز و هم و باقی
و موعی بحسرم لا تحقر و ما	نظم بحر عمیق من سوا
وصال دوستان روزی مایست	بگو حافظ غزلهای عراقی

خداوندی

خطاب آمد که واقع سو بالطف

بهر باد میکنند حدیث آرزو مندی

بروز آید بامیدی که داری	که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر چه دار و لاله در دست	بسیاساتی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش	که هستی خوشتر است از تو
بپرس نیز از من ای صوفی پیر	که کردم توبه از تیرکاری
بیا دل در جم کیسوی اویند	اگر خواهی خلاص از تشنگی
بدست کل خدا را توبه کن	که عهد کل ندارد استواری
غریبانو بهار عمر بگذشت	چو بر طرف جمن باد بهای

بیا حافظ بنده تلخ کن کوش	ایضا
چرا عمری بفضلت میکنداری	

سیل می منحلست با عسرافتی	الاقی من هوا ما الایه
الا ای ساربان محل دوست	الایحشی لایام الفرایق
خرو زنده رود اندازوی نوش	بکجا کن جوانان عسرافتی

سحر که ره روی در سر سینه	همی گفت این معما با بر سینه
که ای صوفی شراب نکه شود	که در شیشه برادر دار سینه
کز انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت و پندش سینه
خدازان خرقه نزار سینه	که صدمت باشد در سینه
در و نهایتی شده باشد که از	چراغی بر کند خلوت سینه
مروت که جبه نام فی سینه	نیازی عرضه کن بر سینه
ثوابت باشد ای ارادی	اگر حرمی کنی بر خوشه سینه
اگر چه پر نعم جوان نند جو	چه باشد که بسازی با غم سینه
نمی بینم نشاط و عیش و کس	نه در مان لی نه در و د سینه
نه حافظ را حضور درس و خلوت	نه دانشمند را علم سینه

در مینا نه بنات پیر پسم
مال خویش را از پیش مینی

بس کل شکفته می شود این باغ را

کس نمی بلای می خار بخت است از کوی

بیا

حافظ مدار امید مرغ زین مدار کو
وار و سر از عیب و نذارو

بیا

زان می عیش گز و پچه شود و سر می
روزه سر خد که مهمان غریب است دل
مرغ دیرک بدر خانه اکنون پرو
کله از زاهد بد خو کنم رسم نیست
باز من چون بخرامد تماشای بزم
کوچر نمی که بخت و روز می ضاف
روز ما رفت که دست من میسکین

گر چه پاه رمضانیت بیا و ز می
صحتش موبتتی وان و سدن
که نهاست بهر مجلس و غطی و ای می
که چو صبحی بد در پیش قدمش می
بر سانش زمین ای بیک صبا بیغی می
بود ای که کنیز یاد زرد و آشی می
ساق شمشاد قدی ساعدی سم

حافظا کرنده واد دولت اصف عهد

کام دشوار بدست اوری از خود کانی

ای کاشکی که پایش نسبی برآید	آنکو ترا پسند و لی کرد همون
آن خضر نصیبه اسکنه را می	فیض ازل بر و زرار آمدی بدست
دیام پیام ماری و خط دلبر آمدی	آن عهد یاد باد که از بام و در را
مظلومی از ششی بدرواوردی	کی یاقی رقیب تو جبین مجال ظلم
و نادانی بجوید دلیری سر آمدی	خانان ده زرقه چندانند ذوق عشق

ورویگری بشیوه حافظ زدی قلم

مطبوع طبع شاه سنر پرور آمدی

آید بکوشش ناگه اواز بلبل	ز قلم باغ صبح می تا چشم یکل
و اندر جبین فکنده ز فریاد بلبل	مسکین جو من بقشقل کل گشته مبتلا
میگردم اندران کل و بلبل تا می	میگشتم اندران جبین و باغ دم بم
این تغییر می نه و انرا بتدلی	کل مایه خارشته و بلبل قرین عشق
گشتم چنانکه میح مانندم بختی	چون کرد در دلم اواز عهد لب

ساقی بزم کانی عیش از درم در	تا یکدم از ولم نعم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطرت	آن بگزینن گریه بسبکبار بکندی
سلطان و فکر لشکر و سودای کج	در ویش و امن خاطر و کنج قلندری
حافظ غماز فقر و قناعت نرج شوی	کیکن خاک بهتر از عمل کیمیا گری
نیل مراد بر حسب فکر و همیست	از شاه نذر خیر و از توفیق مایوری

یک پت صوفیانه بگویم اجازت	
ای نور دیده جنگ به از صلح و داوری	

دیدم بخواب دوش که ماسی بر آمدی	کز عکس روی او شب بجران آمدی
تغییر وقت و یار سفر کرده میر سپید	ای کلج هر چه زودتر از دور دور آمدی
نوگوشن خیر ساقی میکین نور من	کز دردم با قیج و ساغر آمدی
خوش بودی از بخواب دیدی یار خوش	تا یاد جفتش سوی مار سیر آمدی
خاش شاگردی آن و لنوار اگر	چون روح محض حلو به کنعان بر آمدی

ای باو پیسم یار داری	زبان نامه مسکینا رواری
زنهار کن دراز و پستی	باطره او چه کار داری
کلید تو بجا و روزی سپاس	او مسکین تو بوی یار داری
ریحان تو بجا و خط بنفش	او تازه و تو غبار داری
نرگس تو بجا و جسم مستش	او سر خوش و تو خار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در مانع چه اجتناب داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار داری

بش	روزی برسی بوجصل حافظ	بش
	کرطافت انتظار داری	

خوش کردیا ورنی فلک روز داری	تا سگر چون کنی چه سکرانه آوری
هر کوی عشق سوکت شاینی نمیخیزد	آزار بندگی کن و دعوی جاگری
هر کس که او افتاد حد ایش گرفت	کو بر تو با و تا غم افتاد کان یی

عنان دل کبسی داده ام من درویش	که نیستش بکس از تاج و کنج نروای
فراق و وصل چه باشد رضای ^{طلب} دوست	که حیف باشد از و غیر او تمنای
بروز و آفتاب و توت ما ز سر و کیند	که میرویم بدایع بلند بالای

در زرشوق برارند مایمان به شمار	
اگر سفینه حافظ بری بدریای	

بجان و که کرم دست بس جان بود	کینه پیش کش بندگان جان بودی
برنج چو مهر فلک بنی نظیر آفتاب	بدل دروغ که یکدزد مهربان بودی
اگر دلم نشدی بای بند طره او	یکم قرار درین تیره کدبان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو پله نور	که برد و دیده ما حکم او روان بودی
بخوان تیر نه پیش جویصال	چو این نبود دیدیم باری آن بودی
بر بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگر چو سپهر از ده اش زبان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی فتادی	اگر نه ممد مرغان صبح بودی

<p>ارزان کو مر که در کینه دای خدا گری و دوشینه دای تو که خورشید و ماه آینه دای که با هر خدایی کینه داری تو دانی خرقه شیمینه دای</p>	<p>بیضت گوش کن کین بستی بفرماید خمار ملسان پس ولیکن کی نمایی رخ برندان برندان مگو ای شیخ و شیدا نمی ترسی راه اشیم</p>
<p>ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرانی که اندر پینه داری</p>	<p></p>
<p>خیال نبر خطی نقش پسته ام جایی ارزان کجا پنجه ابرو رسد بطواری در از روی سر و چشم مجلس آرای بیایه بین که گرامی کند تماشایی بجا بود بفرغ پستاره پروایی</p>	<p>چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی امیدست که نشو عشق تازی من سرم زدست بشد چشم از انتظار سوخت مکررت دل آتش بجزه خواهم زد مرا که از رخ او ماه در شبستان</p>

روی زردست واه درد	عاشقا نژاد وای رنجوری
-------------------	-----------------------

بگذر از نام و نسک خود حافظ

ساغری می طلب که محموری

<p>بشنو این نکته که خور از غم آزاده کنی</p> <p>آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد</p> <p>کر از آن آدمیانی که بهشت است</p> <p>یکه بر حاجی بررگان توان زد بکران</p> <p>اجرا باشد ت ای خسر و سیرین و</p> <p>خاطرت کی رقم فیض پذیرد سیاهات</p>	<p>خون خوری کر طلب روزی نهاده کنی</p> <p>حالینا فکر سبک کن که پراز باده کنی</p> <p>عیش با آدمی جند پری زاده کنی</p> <p>مکر اسپاسب بزرگ همه آماده کنی</p> <p>کر نکاحی سوی فرهاد دل افتاده کنی</p> <p>مکر نقشش را پکنده و ترن کنی</p>
---	---

کار خود کر بکرم باز کداری حافظ

ای بسا عیشش که با بخت خدا داد کنی

بیابا موزر این کینه داری	که حق صحبت ویرینه داری
--------------------------	------------------------

<p>در کعبت حقایق پیشاپیش عشق دست از مس وجود چو مرغان ره بسوی خواب و خورت زمر تبه عشق دور کرد کز نور عشق در دل جان تو افند از پای تاسرت همه نور خدا شود یکدم غریق بحر خدا شوگان مبر وجه خدا اگر شودت منظر</p>	<p>بان ای بسیر کبوترش که روزی بدر^{شوی} تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی آنکه رسی بقبض که چو خواب و خورشوی حقا که آفتاب ملک خوبرو شوی در راه ذوالجلال جونی با و سر^{شوی} کز آب نهفت بحر بیک موی ترشوی زین بس شکی نماند که صاحب خبر^{شوی}</p>
<p>کر در سرت هوای وصالیت حافظا باید که خاک در که اهل نظر شوی</p>	<p>چون ترا عشق نیست معذوی که بعقل عقلیه مشهوری رو که تو مست آب اکواری</p>
<p>ای که دایم نجویش مغزوی کرد و یواکان عشق مکرر مستی عشق نیست در سرت</p>	<p>چون ترا عشق نیست معذوی که بعقل عقلیه مشهوری رو که تو مست آب اکواری</p>

بر خاک درت بسته ام ز دیده دو صدجوی	تا بگو که تو چون سر و خرامان بدری
------------------------------------	-----------------------------------

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف جوان	باز آید و از کلبه احسان بدرایی
---------------------------------	--------------------------------

ای که در کشتن مایع مدارا نمکنی	سود و سرمایه بسوزی و مجایا نمکنی
در و مندان بلا زمر ملا مکن شوند	فصد این قوم خطا باشد تا مایکنی
در و مارا که توان بر دیک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مایکنی
دیده ما بامید تو دور ماست چرا	بتفرج کدزی برب در مایکنی
نقل سر جور که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غصانت تو این مایکنی
کریمت جلوه کند شاه مایا	از خدا خرمی و مشوق مایکنی

حافظ بسخه ابروی چو مژگانش کن	که دجایی ز سر صدق جزا نایکنی
------------------------------	------------------------------

ای خیر کبوش که صاحب خبر شوی	تا راه رو نباشی کی را بر شوی
-----------------------------	------------------------------

ساقی حن کلرانی روی تو ز کیمی نیست
وایم کل این بستان ساداب نمی ماند
زین دایره مینا خون جگر میمید

شمس و خرامان کن تاباغ بیاری
در باب ضعیفان را در وقت توانایی
تا حل کنم این مشکل در ساعه منیایی

حافظ شب بهران شد بونی خوش یار آمد
سادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل کر از ان جاه ز نندان بداری
شاید که بانی فلکت دیت نیکمرد
مشه ارا که کرو سوسه عقل گوی گشت
جان میدم از حسرت دیدار تو چون صبح
چندان چو صبار تو کارم دم تمت
از تیره شب بحر تو جانم طلب آمد
در خانه غم چند شینی ز ملامت

هر جا که روی زود پشیمان بداری
گر تشنه لب از جسمه حیوان بداری
اوم صفت از روضه رضوان بداری
باشد که جو خوشی شد در خندان بداری
کز غنچه چو کل خرم و خندان بداری
وقت که بچون نه تابان بداری
وقت که از دولت سلطان بداری

چو چشمش مست را مجبور مکنه ار	باید لعش ای ساقی بده
بخونید جان اران قالب جدایی	که باشد خون جاش در رک و پی

زبان بی زبانان بشنوا ز بی	زبان را در کش ای حافظ ز مایه
---------------------------	------------------------------

ای پادشاه خوبان داد از غم نهایی	دل بی تو بجان آمد و قست که باز
مشتاقی و مجوری دوزار تو چنانم کرد	کز دست بخواند پادشاه سگسای
ای در دوام درمان در تیر کانی	وی یاد تو ام مو پس در کوه سبایی
در دایره قنوت مانع طبع پر کارم	لطف آنکه تواندیشی حکم آنکه تو فر
فکر خود و رای خود در عالم زندگی	کفرست دین ندب خود بینی و دور
یار بگو شاید گفت این قصه در عالم	رحساره بکس نمود آن شاه سحرایی
وی شب کله زلفش با باد صبا کردم	گفتا غلطی بگذرین فکرست سودا
صد باد صبا اینجانی سلسله می قصه	انیت حریف ای ل تا باد نه پیمایی

<p>کر حال با پرسی از باد صبحکامی مارا چگونه ز پسند دعوی بی گمنامی یا قوت سحر روز را بخشد زنگی تا حاجها بشویم از عجب خانقایی</p>	<p>وانم دلت بخشد بر غر شبنمیان جانی که برق عیسان بر آدم صفی زد سکر توئی ز تیغ بر کان و معدن افتد ساقی سارانی از جسمه حرانابت</p>
<p>حافظ چو باد شاست که کایه می برد نام رنجش ز بخت منها باز ابعد رخوایی</p>	
<p>بآب زه کانی برده ام پی نه کس را می توانم دید با وی سیاه زهر را چون غنچه کنی ط که میدانم که جسم کی بود و کی ریکی رخس می بیند و کل میکند زخوی دلش بجزاش تا بحر و شمش از وی</p>	<p>لبش می بوسم و در می کشم می نه از زش می توانم گفت با کس کل از خلوت بیاع آورد پسند به جام می و از جسم کن یاد لبش می بوسد و چون میخورد جام بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب</p>

پاکه وضع جهان را چنانک می تنم

که امتحان کنی می خوری و غم نخوری

ب

پهن تمت حافظ امید پست که باز

ب

اری اسام لیلای لیله القری

ای در رخ تو سپید انوار پاوشی

کلک تو بارک اندر ملک و دین گشاده

بر امر من تا بد انوار اسم اعظم

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید

باز از چه کاه کاسی بر سر نهد کلای

یعنی که آسمانش از فیض خود در آب

کلک تو خوش نویسد در شان یارو

ای عنصر تو مخلوق از کیمیا غت

عمریت پادشاه اگر نمی تهیت حاجم

در فکر تو پنهان صد حکمت الهی

صد بحر آب حیوان از قطر سپاسی

ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه

بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

مرغان قاف دانند این پاوشی

تنها جهان گیر و بی منت سپاسی

تو یزد جان فرایضی افزون عمر کای

وی دولت تو این از وصیت تیاسی

اینک ز بنده دعوی در محبت کوی

می صبح و سکر خواب صبحدم تا چند
 چه مستعد نظر نیستی وصال محوی
 بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
 و غای کوشه نشینان بلا بگرداند
 طریق عشق طریق عجب خطرناکست
 ز بحر و وصل تو در غیر تم چه چاره کنم
 نزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
 چه خیر که شنیدم ز منی بحیرت داشت
 بکوش خواب و از عشق بی نصیب
 مرا ازین کلمات آنکه رسانایی داد
 بهوی زلف و زحمت میر و ندوی
 ز من بجزرت آصف که می برد پیغام

بعد ز نیم بشی که شن و گریه سحری
 که حایم خیم کند سود و وقت بی بصری
 وزین معامله غافل مشو که حیف
 چرا بکوشه چشمی بمانی بگری
 نفوذ باشد اگر ره بمقصودی ببری
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
 که هر صباح و میسایم جمع مجلس گری
 ازین سبب من و شادی و ضعیف بگری
 که بنده را نخر و کن بعضی بی نیازی
 و غای نیم بشی بود و گریه سحری
 صبا بغالیه سایه و به جلوه گری
 که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دردی

بایستی

هر کسی توان گفت در دوا حافظ
بگوید بلکه کسب دست محنت دوری

بایستی

بی ز رو کنج بصد محنت قارون بایستی

ای دل اندم که حجاب می کلکون بایستی

چشم دارم که بجای از همه افزون بایستی

در مقامی که صدارت بقعیران نجسند

شرط اول قدم آنست که مجنون بایستی

دره منزل لیلی که خطر مایست دران

کی روی ره ز که پرستی جلبنی جون بایستی

کاروان زفت و تو در خواب پیا بایستی

ورخود از کویر حمشید و فریدون بایستی

تاج شامی طلبی کو سر ذاتی بنمای

چند چند از پی آیام بگر خون بایستی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک

ورنه چون بگری از دایره پروان بایستی

نقطه عیش نمودم تو بمان سهو کن

بایستی

حافظ از فقر مکن ناله که کر شعر اینست

بایستی

بیج حافل نمیند که تو مخزون بایستی

ارادت بی نهایتا سعادت بی بایستی

طیفلی پستی عشق آدمی و پری

<p>ان روز دیده بودم این فتنه‌ها که تا علم و عقل منی بی مغرقت نشینی صوفی بیاله پیمای بد قرابه در کش در مذبح طریقت خامی نشان کفر</p>	<p>که ز کمر کشتی زمانی با بانمی شستی کین کتبه بگویم خود را مین که رستی ای کوته استیسان تا کی در ازوستی آری طریق دولت چالا کیستی</p>
<p>در آب دیده حافظ تا دید زلف سبت</p>	<p>با جمله سر بلندی شد پایمال پستی</p>
<p>بیار باد و بازم رمان زرنجوری پهچ وجه نیابد فروغ مجلس اسن ز سحر غمزه فغان بسحر غره بماش ایوب چند حکایت کند که عشق مبارز بشوق زنده بود جان مرد و صاحب دل رسید دولت وصل و گذشت محبت</p>	<p>که بزم بیاده توان کرد دفع نجوری مکر بروی نکار و شراب انکوری که از مودم و سودی نداشت مغروری اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری اگر تو عشق نداری برو که مغذوری هنای کشور دل باز و مهوری</p>

چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی	جلوه بخت تو دل می برد از شاه کدا
بعد منزل نبود در سفر روحانی	گرچه دورم بیا تو قبح نمی گویم
کی خلاصش بود از سخت سرگردا	سر عاشق که نه خاک در معشوق بود

ای نسیم حسری خاک در یار بیار	تا کند حافظ از و دیده دل نورانی
------------------------------	---------------------------------

تا پنجره میخورد در ز خود پرستی	باده می مگو بید اسرار عشق و مستی
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه پرستی	عاشق سوار نه روزی کار جهان سراید
با کافران چه کارت کربت نمی پرستی	در مجلس مغام و دوش آن صنم چه چوین گفت
تا ترکس تو با کوبیده بیت پرستی	در گوشه سلامت مستور چون بون بود
کز اوج سر بلند نمی نفسی بجایک پرستی	بر آستان جانان از آسمان میندیش
پهلست تلخی در جفت دوق پرستی	خارچه جان بکا بد کل عذران بخواهد
بیار اوزن رده خوشترین درستی	بضعف ما توانی همچون نسیم خویش

<p>انی رایت و مرا من بحر کالیه لیست و موج عینی نه الناب العلام من جرب الحرب حلت به الندم فی قریبها عذاب من بعد ما السلا واند ما را اینا جبا بلا ملا</p>	<p>از خون دل نوشتم نزدیک و دست در دیده صد علامت دارم من از غم مر خند و درم از تو و دراز تو چون پرسیدم از طبعی احوال و پست گفت گفتم علامت آید کرد کوت کردم</p>
<p>حافظ چه تائب آمد ساقی بجان شیرین حتی یزوق مناکا سا من الکرام</p>	
<p>احمد شیخ ادیس حسن ایلیانی آنکه می زپید اگر جان جهان خوانی مر جبا انی بچنین لطف خدا از زانی دولت احمدی و منقر سلطانی بخشش و کوشش خاقانی و حکمرانی</p>	<p>احمد الله علی معدلت السلطانی خان بن خان و شهنشاه شهنشاه دیده ما دیده با جمال تو ایمان آورد ماه اگر بی تو بر آید بد و نمیش بر بند شر سکن کا کل بر کانه که در طالع</p>

بهرت شخ زینبای ابوجحای سبند	بغیر خال پیشکش که دیده دانه
من ریمده ز غیرت زبا قادم	نگار خویش جو دیدم بدت بکانه
چه تشها که بر آنکسستم و سوداشت	منون بابر او گشته است افسانه
مرابان و دولت مست بانی	که بر زبان بزم خبر حدیث چانه

حدیث مدرسه و خانه مکوی که باز	فنا و در سر حافظ هوای میخانه
-------------------------------	------------------------------

نصب من بخرات کرده است که	دین میان به کوز اهدا مرا چه کما
کسی که جام میشن ایضاً قادم	چرا بکشم کن ندین کما زود
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دور	که کرده دست در ارت و استین کونا
تو خرقه را زریا خود چرا سمی پوشی	که تا برق بری بندهای حق از راه
غلام تهمت زندان بی سرو پایم	که سرو کون نیز زوبه پیش شان کی
برو که ای در سر کد اسوامی حافظ	که این مراد نه پنی مکر بشد

مده بخاطر نازک ملامت از من راه
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

از من جدا شو که تو ام نور دیده	ارام جان و مونس قلب ریمده
از من تو دوست ندانم عاقبت	پیرامن بصوری ایشان بنیده
از چشم زخم خلق مبادت گردان	در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق و می ای منتهی زمان	معذور دارمست که تو او را ندیده

این سحرش که کرد ترا دوش حافظ
پیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

چراغ وصل ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرو که قید مجانین عشق میفرمود	بوی حلقه زلف تو گشت یوانه
برده جان بصبا و او شمع سر زنی	ز شمع روی تو اش جون سینه
بوی زلف تو زلف جان باده	نرا جان کرامی فدای جانانه

آب و آتش بهم اینجمله از رخ و لب	چشم بد دور که خوش شمعده باز آمد
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت	چون پرسیدن ارباب نیاز
آفرین بر دل سخت تو که از بهر	کشته غمزه خورابه نماز آمده
ز دهن ما تو چه بسخند که به نیامی لم	پست و آشفته بجا تو که راز آمده

گفت حافظ و کرت خرقه شراب الگو دست
مکر از مذنب این طایفه باز آمده

خنک نسیم معب شرابه دلخواه	که در هوای تو بزحایت با ما درگاه
دلیل راه شوای طایر خسته لقا	که دیده آب شد از ذوق شوق این
بیا و سخن زارم که غرق خون دست	هال و ارکنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس منیرم ز می خجالت	مکر تو غفوی کنی و ز نه حسیست غدا نگاه
ز دوستان تو اموخت در طریقت	سپیده دم که صبا جاگ شکار سپا
بحق روی تو روزی که از جهان بوم	ز ترتم بد بد سنج کل بجای کی

<p>کرم خاطر شریفیت ز بچیده شد ز حافظ</p>	<p>باز که توبه کردیم از گفته و شنیده</p>	
<p>مست از خانه برون ناخته یعنی چه اینچنین با همه در ساخته یعنی چه قد را این مرتبه نشاخته یعنی چه باز هم از پای در انداخته یعنی چه وز میان تیغ بمن تاخته یعنی چه عاقبت ما بهمن کج ناخته یعنی چه</p>	<p>ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه زلف در دست صبا گوش لغزان شاه خوبانی و منظور که ایا مان شد نه سوز زلف خود اول توبه ستم دای نخست ز مردمان گفت و کمر سهریاب کمر از مهره مهر توبه نقشی مشغول</p>	
<p>حافظ در دل تنگت چو فرو آمد یار</p>	<p>خانه از غیر سر داخته یعنی چه</p>	
<p>فروقت باد که دیوانه نواز آمده که بهر حال عزرا زنده نواز آمده</p>	<p>ای که با سپله عمر دراز آمده پیش بالای تو میرم چه بصلح و جنگ</p>	

خزوه که ماهم غنیت بهر کسب شرف

رزوی غر صدش بوسه بر رکاب زوه

یا بیکده حافظ که بر تو عرض کنم

نزار صف زو عای مستجاب زوه

و امن گشان تیرفت در شربت کشته

از تاب آتش می بر کرد عارض غنی

یا قوت جانفرایش از آب لطف زاده

آن آسوی سیه چشم از دام بایرون شد

آن لعل و لکشتن بین و آن خنده پر

تا کی کسم خجالت از چشم و لغزیت

لفظی مضح شیرین قد بلند جاک

ز سار تا توانی اهل نظر میازار

بش سکر باز یوم در بندگی خواج

صد ماه روز رشکشن جیب قصه زاده

چون قطره های شبنم بر برگ گل حلیه

شمشاد خوش خرامش در نماز پروید

یاران چه چاره سازیم با این دل میسد



این رفیقین کام آرمیده

روزی کرشمه کن ای نور مردودید

روی لطیف و لکش خجی خوش کشته

دنیا و فاندای نور مردودید

کرا و قد بدیستم آن میوه رسیده

کرمی شنودی نپندگو خواه	حافظ بنودی زین کوبه بیدل
	 <p>البصر مرود العُمر فان بالت شعری تمام القاه</p>
<p>نشته پر و صیلائی بسنج ^{زده} سیاه ولی ز ترک کله خیمه بر سحاب ^{زده} غدا و معیچکان راه اقباب ^{زده} ز جرحه بر رخ عروبری کلاب ^{زده} شکر سپسته سمن زینجه کلاب ^{زده} کیشده و سمنه و بر زلف مسکنا ^{زده} که ای خاگرش مفلس شراب ^{زده} که خفته تو در اغوش بخت خواب ^{زده} پیا سینه فلکش دست در خواب ^{زده}</p>	<p>در سرامی معان ز قبه بود و آب ^{زده} بسوگشان همه در بند کیش بسته کمر فروغ جام و قمع نور ماه پوشیده کر قبه سناغ عشرت فرشته حمت ز ناز عربه ساقیان شیرین کار عروین نخت دران جلد بانم از آن ^{زده} سلام کردم و بامن بروی خدایت وصال دولت پیدار تهمت ^{زده} نعلاب خیمه کش شاه نصرت الدین ^{زده}</p>

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من	ساتی بده شرابی تا دل شود کشاو
واعظ که ذی نصیحت میکرد عاشقا	امروز دیدمش میت تقوی باو
این یکد و روز دیگر کل را غنیمتی دان	که عاشقی طرب چو بآید آن ساره
کل زق ای حریفان غافل حراست نشیند	بی بانک و رود جنگی بی یار و جام
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس خدار ساتی در جام نمی فناو

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
 طرز از شعر حافظ در برم شاه زاده

گیر تیغ بار و در کوی آن ماه	کردن نهادیم با حکم نند
من زند و عاشق و انگاه تو	ایستغفر الله استغفر الله
ایمن تقوی من نیست و دم	لیکن چه جاره با بخت کمره
من شیخ و واعظ گمراه	یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو بر ما عکس کنی	اینه رویا آه از دلت آه

کفتم ای جان جهان و قمر کل عیسی	که شود وقت بهار از می ناب الوده
کفت حافظ لغز و نکته بیار ان مفروش	اه ازین طبع با نواع عتاب الوده
عیشم است از لعل لخوا ای نخت سرکش شکش کبرش مارا بپستی افسانه کردند از قول زاپا کردیم توبه جانا چکدیم شرح فراق کافر میپسند وین غم کدیت	کارم بکامست الحمد لله که جام زرکش از لعل لخوا پیران جا بل شیخان کمره وز قول عابد اسپه عمر چشمی و صدم جان و صده از قامت سرور عارضا
شوق لبست برد از یاد حافظ	درس شبانه و درو سحرگاه
عیدت و موسم کل ستا بی بار باده	سنگام کل که دیدت بی می شح

خیاالت وکل در ره بهانه	ندیم و مطرب و ساقی مله دست
که با خود عشق بازو جاودانه	که بند و طرف حسن از وصل سیاقی
ازین دریای ناپید اگرانه	بده کشتی می تا خوش بر اینم

وجود ما معانیست حافظ
که تحقیقش فسانه است و فسانه

خرقه تر دامن و سجاده شراب الوده	دوش ز قلم بدر میکده خواب الوده
گفت بیدار شو ای ره رو خواب الوده	ایه افنوس کفان منجیه باده فرو
تا نکرد و ز تو این دیر خراب الوده	پشت و شویی کن آنکه بحر آبایم
جوهر روح بیا قوت مذاپ الوده	بهوای لب شیرین بهران چند بکی
حلقه شیب تو شریف شباب الوده	بطهارت که زان منزل پری کن
غرقه کرده و مکر و مذاپ الوده	اسنایان ره عشق درین بحر عمیق
که صفای مذاپ تراب الوده	اکل و صافی شو و از چاه طبیعت ببرا

<p>بخله مُعوت ای ز ابا مفر ما کلی کان پامال سروما کشت بداع زندگی مردن دیرین درد چو حافظ سرتاب از پند پیران</p>	<p>که این سیب زنج زان تو بستان بود خاکش ز خون ارعوان به بجان او که از ملک جهان به که رای پر از بخت جوان به</p>
<p>یا</p>	<p>یا</p>
<p>سحر کاسی که مجور شبانه نهادم عقل راره توشه از می نکار می فروشم عشوه داد ز ساقی کمان ابروشیندم بنندی زان میان طرفی کمر دار برو این دام بر مرغی دگر نه</p>	<p>گرفتم ماده با چنگ و خفا ز ملک عافیت کردم روانه که ایمن کشتم از مکر زمانه که ای تیر علامت را نشانه اگر خورابه پسنی در میان که غمخوارا بلندست آیشانه</p>

عمریت تا دلم ز میقان زلف است

مفروش عطر عقل به بند وی زلف

تخم وفا و مهر درین کشته زار

ساقی بایر باده که رفری بگویمیت

سکله مال هر سره میداند نشان

خافل ز خط جانب یاران خود

کابخی نه از نامه میکسن به نیم جو

انکه عیان شود که رسد موسم درو

از سیر اختران کهن سپهر ماه نو

از افسر سپاه یک فرکلاه زو

حافظ جناب پر مغان نامن وفاست

درس حدیث عشق بر و خوان و زوشنو

حافظ

حافظ

وصال او رسد جاودان به

بشمیرم ز دوبا پس نکفتم

خدا را از طیب من بر سید

بشی می گفت خشم کس ندیدست

ولا یکدم که ای کوی او باش

خداوند امر آن ده که آن به

که راز دوست از دشمن نهان به

که احسن کی شود آن ناتوان

زمر و ارید کوشم در جهان به

بحکم آنکه دولت جاودان به

مدام خرقه حافظ بپاوه در کروست

کز خاک حرّات بود مظهرت او

مر چشمیت خون فشان دوست آن کان	جهان بس مشه خواهد دید از آن چشم
غلام جسم آن بکر کم که در خواب خوش مستی	نکایین کلشنش رویت مسکین سیه یار
پای شدم زین غم که با طغرای مسکینش	که باشد که بناید ز طاق آسمان
رقیان غافل و مارا از آن چشم جبینم	نزد آن کونه بیغامت حاجت در میان
بگر و پیرا کنس مگوید جان حسنی	که این چنین جبهت از اینچنان
روان کوشه گیر از جیش طرغ کز آید	که بر طرف جن زارش می کرده چنان
لوکا فول نمی بندی نقاب لطف می آ	که محرابم بگرداند خم آن و تساب

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در مواداری

به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کان ابرو

نکته برون شدی تماشایی ماه نو	از ماه ابرو آن منت شرم باورو
------------------------------	------------------------------

خونم بخور که هیچ ملک با جان چال	از دل نیایش که نویسد کناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی	زان شد کمار دیده و دل مکیه گاه تو
با برپا زه سر و کار پست مر بشم	از حسرت فروغ رخ بجو ماه تو
ایران بمنشین همه از من جدا شد	مایم و ایستاده دولت پناه تو

حافظ طمع مهر ز عنایت که عاقبت	آتش زند بحر من غم دو راه تو
-------------------------------	-----------------------------

بجان پر خرابات حق نعمت او	که نیست در سر من جز بنوای خد او
بهشت اگر چه بجای کناه کار نیست	بیار با ده که پست ظلم رحمت او
چراغ ضایقه آن سحاب روشن باد	که ز بحر من آتش محبت او
بر ایستاده میخانه که سری مینی	فرن بپای که معلوم نیستیت او
بیار با ده که دو شتم سر و ش عالم غیب	نویز او که عاست فیض رحمت او
کن بجسم حقارت لکاه در منست	که نیست معصیت ز بدلی مشیت او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصه این بزمگاه زو

باده بهار می وزد باده خوشگوار کو	بکین عیش میهد ستافی کلفزار کو
کوش سخن شنو کی دیده اعتبار کو	هر کل نوز گلر جی باده می کند ولی
ای دم صبح خوش نفس باقه مسکینار کو	مجلس بزم عیش را غایله مراد نیست
دست زوم بخون دل بر خدای کار کو	حسن فروشی کلم نیست تکلای صبا
خضم زبان دراز شد خنجر ابدار کو	خیر که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
مردم ازین هوس لی خنجر ابدار کو	کفت مگر ز لعل من بوسه نداری از تو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت

از غم روزگار و درون طبع سخن گذار کو

خویشد سایه بر ورطه کلاه تو	ای خوبهای نامه چین خاک راه تو
ای جان من فدای شیده چشم سیاه تو	ز کس کرشمه می برد از حد برون حرام تو

دو تن قهر من که چون از سر مهر چشم
دلق که ای عشق ترا کنج بود درین
شاه نشین خیم من یکم که چال پست

کوشه تاج سلطنت می سکند که ای تو
زود بساطت رسد مر که بود که ای تو
جای دعا شاه من بی تو مباد

خوش حمیت عارضت خاصه که در بهار
حافظ خوش کلام شد مرغ جمن سرای تو

حافظه رای که گرفت ماه ازو
ابرویی دوست کوشه محراب دوست
ای حربه نوش مجلسن حم سینه پاک
سلطان غم مرا بجه تواند بگوین
کردار اهل صومعه ام کرد می بر
ساقی چراغ می بره آفتاب دار
ای بر فور نامه اعمال مافشان

خوش حلقه ایست لیک بدریت ازو
انجام مال جبهه و حاجت بخواه ازو
کاینه ایست جام جهان نیک که ازو
من برده ام باده فروشان پناه ازو
این دو دین که نامه من شد سیاه ازو
کو بر فرو مشعل صبحگاه ازو
سوان مکر سر و حرف کناه ازو

اب حیوانش ز مقدار بنا متعجبید	طوطی خوش نغمه یعنی گلک شکر خانی تو
کر چه خورشید فلک چشم و جراح عایت	روشنایی بخش آب اوست خاک بای تو
آنچه اسکندر بطلک کرد و نذاش زور کا	جرعه بود از زلال جام جان فرای تو
عرض حاجت در حرم حرمسجاست	راز کس محفی نماند بر فروغ رای تو

حسروایرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش کنه بخشای تو

تاب نبشید میداد طره مسکسای تو	پرده غنچه میداد زخده و کلسای تو
ای کل خوش نسیم من بلبل خوشین مسوز	کز سر صدق میکند شب شمع شب تو
خرقه ز به و جام می کرد چه نه در حور	این نمه نقش میر نم در طلب تو
شور شراب شور عشق این نغمه رود	یکین سر بر بوسن شود خاک در سیر تو
من که ماول گشتی از نفس فرشتگان	قال مقال عالی میکشیم از بر تو
مهر زجت سرت من خاک در پیش تو	عشق تو سر نوشت من راحت من تو

گفتم ای بخت بختی می خویشد
کتبه بر اختر شب در و من کین عیار
کروی پاک و مهر و چو میسی نهک
آسمان که مفروش این غطت کاغذ عشق
کوشوار زر و لعل ارچه کران دارد
چشم بد و ز خال تو که در عرصه

گفت باین همه از سابقه نویسد
تخت کاوس بر دو کمر کج سپرد
از چراغ تو بخورشید رسد
خرمن به بجوی خوشه پروین بدو
دو زبونی که زانست نصیحت بشنو
بیدی راند که بر دانه خویشد کرد

آتش رزق و ریا خرمن دین خواهد خست

حافظ این خرقه پشمینه بید از و برو

ای قبا بی پادشاهی راست بالای تو
آفتاب فتح را بر دم طلوعی مید
جلوه گاه طایر عرش آشیان شد بر
از رسوم شرع و حکمت مانیران اختلاف

زینت تاج و مین از کوثر لای تو
در کلاه خسرو رخسار سیاهی تو
سایه اندازد سهای تیر کردون سایی تو
بکلمه تر گزشت از دل دانای تو

کریکرت بران در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض حاجت
هر کس که گفت خاک در دپت تو بیا	کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
منع جمن بویه من دوش میکست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه چسب سخن با کد اگو
آن می که در بسودل صوفی بعشوه بزر	کی در قبح کرشمه کند ساقیا بگو
صوفی که منع ماز خرابات میکند	کو در حضور پسر من این ما چرا بگو
برسم جو میزدان سحر لیلین مسکینار	با ما سر چه داشت بدو ای صبا بگو
جان پرور پست قصه ارباب معرفت	رزمی برو پسر پس حدیثی بیا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بجان	با این که احکایت آن پادشاه بگو

حافظ کرت مجلس او راه میدماند

می نوش تو ترک زرق ز بهر خدا بگو

میز بنز فلک دیدم و داس منو

میدم اندک شیشه خویش اندک شکام

در اوج ناز و نعمتی ای با پناه حسن	یارب مباد باقیامت زوال تو
این نقطه سپیاه که آمد در نور	عکسیت در حدیقه بنفش زحال تو
تا پیش نجات باز روم تنهت کن	کو فرود ز محم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشتان ماسود	کو گوشه ز بروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل میسکن چگونه	کاشنقه گفت باد صبا شرح حال تو
بر خایت بوی گل ز در آشتی درا	ای نو بهار من رخ فرخنده فال تو
در صدر رخا چه عرض که امین بخانم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ دین کند سر سرکشان سیست
سودای کج بمنز که نباشد بحال تو

ای بیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال کل بیبل و ستان سرو بگو
ما محرمان خلوت انیسیم غم مخور	بایار شنا سخن آشنا و بگو
دلما ز دام طره جو بر خاک نمی فشانند	با آن غریب ما به کشت از هوا بگو

<p>فاتحه چای بر سر پشته بخوان آنکه پر پیش آمد و فاتحه خواند و میر ای که طیب خسته روی زبان بین کز جنت استخوان کرد ز مهر کرم و رفت جان و لم چو خاک تو دست بر آستین بارشان حرارت ز آب و دیده و بین آنکه دام شیشه ام از می عیش است</p>	<p>لب بکسا که میداد لعل لب بمرده جان کونفنی که روح میکنم از پیش روان کین دم و دین و سینه ام بار دست پیچویم نمیر و آتش مهر از اسپه خان چشمم از آن دو چشم تو خسته شدت نبض مرا که میدیدم ز زندگی نشان شیشه ام از چه می بردیش طیب سر مان</p>
<p>حافظ از آب زندگی طبع تو دادی بر تم ترک طیب کن بنای نسخه شربت بخوان</p>	<p>حافظ از آب زندگی طبع تو دادی بر تم ترک طیب کن بنای نسخه شربت بخوان</p>
<p>ای آفتاب آینه دار جمال تو صحن سرامی دیده بشستم و لی چو مطبوع تر ز شکل تو صورت نیست</p>	<p>شکس سیاه مجمره کرد آن خال تو کین گوشه نیست در خیل خیال تو طغر انیس ابروی مشکین مثال تو</p>

او بچشم تشنه در لبش تا چون شود	کام بستانم از یاد او بستانم
دستان خون خوردم از بهر دناش	کو پخیزی مختصر چون بازی ماند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک طرسوین	گفت میخوامی مگر تا جوی خون ریز ز من

ختم کن حافظ که کر زین نوع خوانی در عشق
عشق در هر گوشه افسانه را ند ز من

نکته و گلشن بگویم حال آن بر بوسین	عقل و جان را بسته بخیر آن کیسوسین
عیب دل کردم چه صفت پنهان شد	گفت چشم نیم مست ترک آن آبوسین
زلف از روش صبارا بنده در گردن	با بواخوانان ز سر سوختند و بنده بوسین
عابدان از آفتاب و لبر ما غافلند	ای علامت کو خدایا بر بوسین
آنکه من در جست جویش از خرد یکسو شدم	کس ندیدیت و نه پندش از سر بوسین
حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته گم بوسین
حافظ از در گوشه محراب رو مالده رواست	انمی بصیحت کو خدا آن حم ابر بوسین

ای نور چشم من نخنی نیست که شکر کن	چون ساعت پرست نبوشان کن
بیران سخن ز تجربه بگذشت	مان ای سپهر که پر شوی پند گوش کن
بر تو شمع سلسله نهاده و دست عشق	خوانی که زلف یار کشتی ترک نشو کن
تسبیح و خرقة لذت مستی نبخشدت	همت دین عمل طلب از من فرو شو کن
باد و ستان مضایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار ضیحت نشو کن
در راه عشق و سوسه امیزن سببیت	مش و ارو کو تن قلبه بیام سرو شو کن
برک و نوابه شد و ساز طرب بخاند	ای چنگ ناله برکش وانی نی خروش
ستایی که جامت از منی صافی تهی مبار	چشم غیبتی بمن در دوش کن

سریت در قبای زرافشان جو بگذری
یکبوسه نذر حافظ بشیمنه پوش کن

چون سوم خاک ریش و این سباید	و بر بگویم دل کبروان رو بگردانند
کر جو بخشش میمیرم در غم خند و جو صبح	و بر برنجم خاطر مازک بر بخاندن

فصول نفس حکایت بسی کند ساقی	لو کار خودده از دست وی سباعت کن
ای زن مزوجه و خرقة نیک در تنگم	بیک کرشمه صنومی و شتم قلندر کن

پس از ملامت عیش و عشق مهر و بیان
رکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که جلالت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او که ای بی بر حسن روی گردیدن
از جان طمع بریدن آن سان بود و لیکن	از دوستان جانی مسکول بود بریدن
خواهیم شد مبتیان چون غنچه با دل تنگ	و انجابه نیک نامی پراهنی دریدن
که چون نسیم با گل پیوسته باز کفین	که سر عشقناری از بلبلان شیندن
بوسیدن لب یار اول از دست مکن	کاخر ملول کردی از دست لب گردیدن
فرضت شمار صحبت کر این دور نمرال	چون بکرزیم دیگر نتوان بهم رسیدن

کیوی برفت حافظ از یاد شاه مضور
یارب بیاوش او در ویش پریدن

<p>یارب آن کوکب ز حسان بهین پیش خفا سخن زراغ و زغن بازسان</p>	<p>دید ما در طلب لعل میانی خون شد دید ی آن طایر میمون سمایون طلعت</p>
<p>انکه بودی و طمش دیده حافظ یارب</p>	<p>بر او ش ز غری بوطن بازسان</p>
<p>هوای مجلس روحانیاں معطر کن در او دتماشای طاق و منظر کن بر شاه و باعد و عطر محجب کن بیا و خر که خورشید را منور کن حوا یتیم بدان لعل بنحو شکر کن بدین یقین دماغ خرد مغیر کن گر شمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن بیام قصر برا و جراج نه بر کن</p>	<p>زور در او شبستان مانور کن بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل جان ز خاک مجلس ما ای نسیم مانع بهشت حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال طمع بقدر وصال تو حد ما بنود لب بیا لبه بوسه ای کمهی میستان ده چو شادان چمن زیر دست حسن تواند ستاره شب بجران تی فشاندوز</p>

می ترسم از خرابی ایمان که می رود
مستست یار و یار و حریفان نمیکند
کفتم بلیق زرق بوشنم نشان عشق
یار که آن صبا بوزد گریه میسم او
برخود جو شمع گریه کنان خند میخیم
نقشی بر آب میزنم اگر گریه حالیا

محراب ابروی تو حضور نماز من
ذکرش نخی ساقی میکین نوازش
غماز بود آسک و عیان کرد دراز
کرد و شاه کرمش کار ساز من
تا با تو پس مکمل جگند سوز و پیا
تا شود قرن حقیقت مجاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا

ما بشاه دوست پرور دشمن نواز من

یار آن آسوی میکین بچین باز
دل سرشته مارا به منیمی در باب
نه خورشید بفرل چو بنام تو رسند
نخن اینست که مای تو بخوایم حیات

وان سهی سپر و راز بچین باز
یعنی آن جان رتن زرقه به تن باز
یار مهر وی مرا اینر بمن باز رسان
بشنوای بیک خبر گیر و سخن باز رسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رنج از زندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی پست	خوشا وقت قبای باوه نوشان
چو پیشم کرده مستور من نشین	چو در دم داده درمان بنوشان
تو نمازک طبعی و طاقت نیاری	که اینهای مستی دلق پوشان
درین صوفی و شان درونی ندیم	که صفای با عیش در دوشان
بیا وغبین این سالوسیان بن	صراحی خون به دل بر بطخروسان
لب میگون و چشم پست بکشان	که آرزو وقت می لعنت جوشان

روزگاری حافی بر حذر باش
که دارد سینه چون دیک جوشان

بالا بلند عشوه کر نقش ناز بن	کوتاه کرد قصه زهد در آرن
دیدم دل که آخر پیری وزهد و علم	با بن چه کرد و دیده معشوقه بار بن
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کوفاش کرد در سینه آفاق راز بن

درج محبت بر مهر خود نیست

یارب بها و اکام رقیبسان

ای منعم آخر بزحان لطف

تا چند باشم از بنی نصیبان

م

حافظ نکستی شیدا کیستی

ح

کرمی شنیدی نبدا و بیان

ای روی ماه منظر تو نو بهار پس

خال و خط تو مگر لطف و مدار حسن

در چشم پر چار تو پنهان منون سحر

در زلف پیقرار تو پیدا قرار حسن

مانی منافق بجو تو از برنج نیکویی

سروی نخاست چون قد از جویبار

خرم از ملاحت تو عهد و لبری

شادان از مضاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال بود ز همان

یک مرغ دل نماز نگشته سگار حسن

وایم ملطف طبع فلک از میان

می پرورد و نیاز ترا در کنار حسن

کروبت بنفشه از آن تازه و برپست

کباب حیات میخورد از جویبار حسن

بیت که

میسوزم از فراق روی از جفا بگردان	بحران بلای مانشد یارب ملا بگردان
به جلوه می نماید بر سبز خنک گردان	تا او بسر دراید بر رخسار بگردان
یغای عقل و دین را پیرون جرم مست	بر سر کلاه بسکن در بر قبا بگردان
مرغول را بر انفسان یغی بر سبیل	کرد چمن بجوزی همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انبیا بگردان	چنگی خیزن و جامی بنوازیاب بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خطی	یارب نوشته بد از یارب بگردان

حافظ ز خورویان قسمت بخراین قدر نیست

کر نیست وصالی حکم قضا بگردان

چند آنکه کفتم نعم با طبیبان	درمان کردند مسکین عریان
آن کل که مردم در پست خار است	کو شرم بادش از غنچه لیسان
مار از پنهان با یار کفستیم	ننوان نهتن در داز طبیبان
یارب امان ده تا باز بینند	چشم مجبان روی حبیبان

م و کز سینه ام آه جگر سوز	براید پس خود و از راه زور
دل را شکن و در پامینه از	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستت حافظ	بدینسان کار او در پامین کن
---------------------------	----------------------------

گر نیمه کن و بازار ساحری شکن	بنغمه رونق ناموس سامری شکن
بباد ده سر و دستار عالمی	کلاه گوشه باین دلبری شکن
زلف کوی که آیین دلبری بکدار	بنغمه کوی که قلب شکری شکن
برون خرام و بر کوی خوبی از همه	سرای حور بده رونق پری شکن
ما بوان نظر شیر افغان بکیر	با پروان دو ما قوس مشتری شکن
چو عطر سای شود زلف سنبیل از دم	تو قیامش بس زلف عجنین شکن

چو عندلیب فصاحت فرو شدی حافظ	تو رونقش بسجین گفتن دیری شکن
------------------------------	------------------------------

انگنه فکرش کرده از کار جهان گشتا	کو دین مکتبه بفرمان نظری بهتر ازین
دل بدان رود کرامی جگم کردندم	مادر و سرندار و پسر ی بهتر ازین
ناصح گفت که بخرم سهری و عشق	گفتم ای خواجه حافل سهری بهتر از
بگریم که قح کیر و لب سناغوش	بشنوای جان که نکوید و گری بهتر

کلک حافظ سیکرین میوه نباتیت چین

که دین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

چو کل مردم بویت جابه در تن	زخم جاک از کیر بیان تا بد من
نت را دید کل کوینی که در باغ	چو پستان جابه را بدید بر تن
من از دست نعت مشکبکرم جان	ولی دل را تو آسان بروی از من
بقول دشمنان بر کشتی از دست	بگر دو سپحکس با دوست دشمن
نت در جابه چون در جام با ده	دلت در سینه چون در نسک تن
ببارای شمع اسک از جسم خن	که سوز دل شود بر خلق روشن

زبانکه رسم دعا و عاشق گشت

با دشمنان قدح کش و با عیب کن

حافظ وصال میطلبه از ره دعا

یارب دعا ی خسته دلان مستجاب کن

صحبت سابقا قدحی پر شراب کن

دو ز ملک در گندار و ستاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

ما را ز جام باده کلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

کبک ک عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که خرج از کل ماکو زما کند

ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما روز بد و توبه و طاعات نسیم

با ما به بجام باده و صفا می خطاب کن

کار صواب باده پرستیت حافظا

بز خیر و روی غم بکار صواب کن

منی مکن بر صفت ندان نظری بهرین

بر در میکه می کن که زنی بهتر ازین

در حق من لب تو لطف که میفرماید

سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین

<p>مرغ نکم حوصله را کو غم خود خور که بر ماهه خوز غم محوز و پند مقلد مینوش پر نخایه چه خوش خواند معیاش دست پنج تو تهمان که شود ضریف</p>	<p>رحم انکس که نهد دام چه چو اید بود اعتبار سخن عام چه چو اید بود از خط جام که فرجام چه چو اید بود دانی آخر که بنا کام چه چو اید بود</p>
<p>بوم آزرده ز حافظ بد ف و خک غزل تاجرای من بد نام چه چو اید بود</p>	
<p>کلبه که زار سنبل مشکین نقاب کن بکشا بشوید ز کس بر خواب خویش را نقشان عرق ز چهره و اطراف باغرا ایام کل جو عمر زرقن شتاب کرد بوی نقشه بشنو زلف بکار گیر همچون جباب دیده بروی قشای</p>	<p>یعنی که رخ بوش و جهانی خراب کن ز در شک چشم ز کس عبا خواب کن چون شیشه های دیده پا پر کلاب کن ساقی بدور لاله کلکون شتاب کن بنگر بزبان لاله و غم شراب کن وین خانه را قیاس جواب از جباب کن</p>

شاه شمس و قدان خسرو شیرین بهمان	که بر شکان شکند قلب همه صف شکنان
پست بگذشت و نظر بر من درویش ^{انده اتحت}	گفت ای چشم و چراغ همه شیرین بخان
تا کی از سیم و زرت کیسه تنی خواهد بود	بنده من شو و بر خور ز همه ستم نمان
کمر از فزونه نه پست مشو مهر بورز	تا بخاک و تکه خورشید رسی خنجر زمان
بر جهان کیه کن در قدحی میداری	شادی ز بهر جبینان عور و ناک پیدان
پیر پنهان کش ما که روانش خوش باد	گفت پرنیئر کن از صحبت میان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می کنم	که شبیدان تواند این همه خوین کفنان
گفت حافظ من تو محرم این راز ایم	از می لعل حکایت کن سیمین و قفان

دامن دوست بدست آرزو دشمن کبسل

مهر و نردان شو و اینم گذر از اسر نمان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود	تابه پیغم که سر انجام چه خواهد بود
غم دل خیزد توان خور که ایام نماند	کوه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

مرا و ما ز تنهای باغ عالم حبست	بدست مردم چشم ز رخ تو کلجید
بر حمت مهر زلف تو و آتشم یکمن	کشش جو بنود از اسو چسود و کوسید
ز خط یار بیا موز مهر با رخ خوب	که کرد و عارض جوان خوشست کرد

مبوس خرب لب معشوق و جام می حافظ
که دست زده فروشان خطاپست بوسید

مهر آب لعل کش روی جبینان	خلاف ندبستان جمال اینان
بزیرولق مایع کند بادارند	در زبستی این کوه استیخان
بخرمن و دو جهان سر فرو نمی آرند	و مانع و بکر که ایان و حوسه جبینان
کره زابرونی پر خم نمی کشید باز	نیاز اهل دل نماز نایبان
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم	و فای صحبت یاران و نیم شنیدان
ایسر عشق شدن چاره خلاص نیست	ضمیر غایت اندیشش بیان
بخمار خاطر حافظ بر و صیقل عشق	صفای نیت پاکان و پاک دینان

تا بد معمر باد این خانه خاک در
خاتم جم را بشارت ده بجن نعت
شوکت پور شک و تیغ عالم گیر او
کوشه گیران نظر خلوت خویش میکنند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نویسن

سر نفس با بوی رحمان می وزد باد زمین
کاسم اعظم کرد از و که ماه و تیر
در همه شهنماها شد دستمان
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر
سای قیامی ده بقول مستشار مومن

ای صبا بر ساقی بزم آباک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان حربه بخشد بمن

منم که شهره شحرم بخت و زردین
و فاکینم و ملامت کیشم و خوش بایشم
بی پرستی از آن نقش خود بر آب زوم
به پر میکده که قسم که چیست راه نجات
عنان میکده خواهم تا فتنه مجلس

منم که دیده نیالوده ام به بدوید
که در طریقت ما کافر است به بنجید
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بخواست جام می گفت زار پوشیدن
که و عظمی علمان و اجست شنیدن

تا نسیند هر کسی اکنون بجای نشین
شسواران خوش میدان مدی گویند

بس بجای خوشین بود این شست و نوی
نخک چکانی خرچت رام شد در زیر



تو درخت عدل نشان رخ بدخواها
خیز و از صحرای ابرج نامه مسک ختن

جیبار ملک را آب از شمر شست
بعد ازین شکفت اگر با بکشت خلق شست

با سیر اختر فلکم داوری بیست	انصاف شاه باورین قصه باورم
مستی باب یکد و جفت وضع بند نیست	من سال خورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که بارورین اوج بارگاه	طاو پس عشق نشیند و صیقل ششم
نامرگ از خانه عشق میجو باد	کر خیز جیت تو بود عشق دیگرم
مقصود ازین معاطله بازار تیر میت	نی جلوه می فروشم و نی خسته میخرم
بویی تو می شنیدم و بر یاد روی تو	و او نوسایان طرب یکد و ساغر م
ای شاه شیر که جگر که در دوار شود	در سایه تو ملک فراغت میسر م
ای عاشقان روی تو از دهر پیشتر	من خوب کار رسم و جیل کر زره کتر م
بنامین که منکر چرخ تو گیت	تا دیده اش بکزک غیرت برآورم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت	۲
و اکنون فراغت ز غریشد خاورم	
افسر سلطان کل بیداشد از طرف من	
مقدس یارب مبارک باد بر سر من	

از جام شاه جرعه کش آب کوثرم	را هم من بوض زلال خضر که من
پیرانه سهره ای جو نیست در سرم	جای بده من که بشادی روی شاه
ملوک این جیایم و میکین اینم	شاه من از برش رسام سریر فصل
کی ترک آبخورد کند طبع خو کرم	من جعه نوش بزم تو بودم هزار سال
از گفته کمال مشی لی بیاورم	ور باورت نمیشود از بنده این حدیث
آن سهر بر که آفکند این دل کجا برم	سگر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
وز این خجسته زور بر عهد مظفرم	منصور بن مظفر غایت خرمین
وز شاه راه عمر دین عهد بکذرم	عهد ایت من همه با عشق شاه بود
غیر از نوای منزل سی مرغ بزم	بال و پری ندارم و این طرکه بر که نیست
کی باشد اتفاقی بصد کبوترم	شاهین ضقت جو طعمه شنیدم از دست شاه
کیونی کیر تیغ تست زبان سخن بزم	شعرم من مح تو قصد ملک دل کشا
فی عشق سهر بود و نه شوق صنوبرم	بر گلشنی اگر بگذشتیم جو باد صبح

تا خاک لعل کون شود و مسکینم	بر خاکیان عرش فشان جرمش
ای آفتاب سایه ز ما برده ارم	چون کاینات جمله بوی تو زده اند
ای ابر لطف بر من خاکی ببارم	چون آب روی لاله و گل فیض است
وز انصاف آصف جم افند ارم	حافظ ایسر زلف تو شد از حد ارم
وین بر کشیده بکنند یلی حصام	کونی زمین ربوده چو کان عدل است
جان میکند فدا و کواکب شمارم	برای درای انور و آسمان بصر
وین پایدار مر کر عالی مدارم	عزم بسک غمان تو در خشمش آورد
بتدیل سال و ماه و خزان و بهارم	تا از تپه فلک طور دور او پست

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران	
وز سایقان سر و قد کلعه دارم	
یعنی غلام شام و سو کنیز خورم	خو را بحر نهاد و حایل برابرم
کافی که خواستم ز خدا شد میسر	ساقی بیا که از بد و بخت کار سازم

<p>چون سر آمد دولت شهبای صل خون ما آن ترکس ترکانه رنجیت اعتمادی نیست بر کار جهان عاشق ار قاضی تر سپدی بیار</p>	<p>بگذرد آیم حیدر ان نیرسم وان سزلف پریشان نیرسم بلکه بر گردون گردان نیرسم بگذرد ازیر غوی سلطان نیرسم</p>
<p>بی</p>	<p>محببت داند که حافظ عاشقت واصف ملک سیلیمان نیرسم</p>
<p>دیدار شد میسر و بوس و کنارسم زاهد برو که طالع اگر طالع چمنست ما عیب کس بر ندی و پستی نمیکنم ای دل بشارتی و همت محبت نماند آن شد که چشم بدگران بودارمین خاطر بدست نفرقه دادن نه زیرین</p>	<p>از بخت خود بشکرم از زو کارتم جامم بدست باشد وزلف کارتم لعل تیان خوششت و می خوشگوارتم از می جهان پرست می کسارتم خضم از میان برفت و شرک از کمارتم مجموعه بخواه و صراحی بیارتم</p>

دوزه خاکم و در کوی توام وقت خوش

صوفی صومعه عالم قدسم میکن

پیر منچانه سحر جام جهان بینم داد

بامن راه نشین خیر و سوی میکده

مت بکشدستی و از حافظ اندیشه

ترسم ای دوست که بادی بر دهنم

حالی ویر مغایست حواله کاتم

و اندران اینه از چسپن تو کردا کاتم

تا در آن حلقه به پنی که چه صبا جتم

آه اگر دامن چسپن تو بکمر داتم

خوشم آمد که سحر چسپن و خاور می گفت

بابمه پادشاهی بنده تو زانسانم

دردم از یارست و درمان نیرنم

ای که میکویند آن خوشتر ز چسپن

سرد و عالم یک فروغ روی اوست

دایستان در پرده میکویم ولی

یاد باز آنکو بقصد خون ما

دل فدای او شد و جان نیرنم

یار ماین دارد و آن نیرنم

گفتت بید او پنهان نیز هم

گفته خواهد شد بدستان نیرنم

عهد را بسکیت و پیمان نیرنم

<p>زلف بر بادده تا ندی بر بادم سج بر فروز که فارغ کنی از بر کلم زلف را حلقه کن تا کنی در بندم شمع سر جمع مشو و نه بسوزی را شده شهر مشو تا نهم پس در کوه می محو باد و گران تا نخورم خون جگر حافظ از جور تو حاشا که بنالد زنی</p>	<p>ناز بنیا و کن تا کنی بنیادم قد بر فروز که از پس و کنی از ادم طره را تاب ده تا ندی بر بادم رام شو تا بدید طالع فرخ را دم شورشیرین نمنا تا کنی فریادم یاد سر قوم کن تا زوی از یادم من از آن روز که در بند تو ادم</p>
<p>رحم کن بر من پیکین و بفریادم رس تا بخاک در آصف نرسد فریادم</p>	<p>خاک می بوسم و غدر قدس میخواهم چاکر و معتقد و بنده و دولخواهم آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم</p>
<p>گرچه پایال جفا کرد و چو خاک را سم من نه آنم بجور از تو بنالم حاش بسته ام در رحم کیسوی تو امید دراز</p>	<p>خاک می بوسم و غدر قدس میخواهم چاکر و معتقد و بنده و دولخواهم آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم</p>

تجو حافظ بجزایات روم خرده بقا
بو که در بر کشد آن دهر نو خاسته ام

ص

و

تا بقوتی خرد و خرد بندان کردم	سالمای روی ندید بندان کردم
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم	من بستر منزل عقیقه بخود بردم راه
کین جمعیت از آن زلف پریشان کردم	از خلاف راه عاقبت بطلب گام
که من این خانه بسودای تو ویران کردم	سایه بر دل ریشم فلک ای کنج مراد
میکردم لب که چرا گوش نباد آن کردم	توبه کردم که بنوسم لب ساقی و کون
آنچه است و ازل گفت بکن آن کردم	نقش مستوری و مستی نه بدست من
گرچه در بانی میخانه فراوان کردم	دارم از لطف ازل خجسته فردوس طمع
اجر صبریت که در بکله خزان کردم	آنچه پیرانه سرم صحبت یوسف بنوخت
هر چه کردم همه از دولت تو آن کردم	صبح خیزی و سلامت بطلبی چون حافظ
سالمای بندگی صاحب دیوان کردم	کرید دیوان عزل صدر ریشم عجب

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حور	بهوای سرکونی تو برفت از مایدم
نیت بر لوح دلم خرافت قامت دوست	حکیم حرف و کربا بداند او است مایدم
گو بک بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از ما درستی بختی بطلان مایدم
تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق	سردم آید غمی از نو بمبارک مایدم
میخورد خون دلم مردک جسم و روان	که چرا دل بجز گوشه مردوم دادم

پاک کن چهره حافظ بسوز زلف را شک
ورنه این سیل دادم بر دوش مایدم

عاشق روی جوانی خوش تو خاسته ام	وز خد اشادی این غم بد خاسته ام
عاشق و رند و نظر باز میگویم	تا بدانی که بچندین سحر آراسته ام
شرم از خرقه آلوده خود می آید	که بر و پاره بصد شعله پیر آسته ام
خوش بسوز غمش ای شمع که مایه است	به بین کار میان بسته بر خاسته ام
با چنین خبر تم از دپت بشد ضربه کا	وز غم افزوده ام آنچه از دل آستان

دی شب اسکرده خواب میزدیم	نقشی سپا و خط تو بر آب میزدیم
رونی بکار و در نظر مملو می نمود	وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدیم
ابرویی بایر در نظر و خرقه سوخته	جامی بپای کوشه محراب میزدیم
چشم بروی ساقی و کوشم قبول چیک	فانی بچشم و کوش درین بای میزدیم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده پوخت آب میزدیم
سر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بخت	بازش ز طرغچه خراب میزدیم
ساقی بصوت این غم کاسه می گرفت	میگفتم این سر و روی باب میزدیم

خوش بود حال حافظ و فاشن بخت نیک

بر نام عمر و دولت اجباب میزدیم

فاشن میگویم و از گفته خود و لشادم	بنده عشقم و از مرد و جهان آردم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین داکمه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	اوم آورد درین دیر خراب آبادم

حافظ عرو پس طمع مرا جلوه از زبانت

آینه دازم از آن آه میکشتم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم	چنان چشم تو در کارگاه دیده کشیدم
سواهی سلطنتم بود خدایت تو کردیدم	امید خواجکم بود بندگی تو چشتم
بگرد سر و حرمان قاتلت نرسیدم	اگر چه در طلبت مسغان ببالم
طمع بدور و دانت ز کامم نلایم	امید در سوز لغت بر روز عهد بستم
که من ز آسوی جوشی ز آدوی بیدم	کنانه چشم پیماه تو بود کردن لبا
ز لعل ریح فرایش چه چشوا با که خردم	ز شوق چشمه نوشت چه قطر با که فدا
ز غصه بر سر کویت چه بار با که کشیدم	ز غمزه بر دل ریشم چه تیر با که گسایدی
که بوی خون دل ریش از آن تیر بشنیدم	ز کوی یار بیارای نسیم ببح عبا
که پرده بر دل خوین بوی او بدیدم	چو غنچه بر سرم از کوی او گشت نسیمی
که بوی رخ تو فروغ از چراغ دیده دیدم	بنحاک پای تو سوخت و نور دیده حافظ

بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز سو	چون محبوب کان بروی خود پیوستم
رتب وانش حافظ بفلک برسد بود	کرد غنچه آری شمشاد بلندش بستم

صنم تسکیریم غارت دل کرد و بر رفت	آه اگر عاطفت شاه یکمزد پیوستم
----------------------------------	-------------------------------

من دوستدار روی خوش نوی مهوشم	مد موش چشم مست می صاف بی غشتم
در عاشقی گیر نباشد ز ساز و سوز	ایستاده ام جو شمع مهرستان بستم
من آدم بهیستم اما درین پیفر	حالی ای سر عشق جوانان مهوشم
بخت ارمد و ده که گشتم رختارین	کیسوی جور کرد فشانده مهرشتم
بهر از معدن لب لعلست کان لطف	من جوهری مفلسم ایرامشوشتم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام	حاکم نمی بخیزم اکنون و سر خوشتم
شهرت بر کرشمه خوابان رشبست	چیز نیست در نه خرد ایرامشوشتم
کفتی ز سر عهد زل کمت بکوی	از که بگویت که دو چانه در کشتم

<p>اگر چه خرم غم تو داد بباد خوژه کرجه حیرم بین بدولت^{عشق} بیار باده که عمریت تا من از من اگر ز مردم میشاری نصیحت کوی چگونه سوز خجالت بر آورم بر دست</p>	<p>بخاک بای عزیت که عهد پشتم که در سوای زنت چون مهر پشتم بکنج عافیت از بهر عیش ششتم نخن بجاک نمیکن چرا که من پشتم که خدمتی بنماید از دستم</p>
<p>بسوخت حافظ و آن یار و نو از گفت که مر می بفرستم چو خاطرش چشتم</p>	<p></p>
<p>دوش بیماری خیم تو بر دار و پشتم عشق من با خط میسکین تو ام و زی^{منست} عافیت چشم دار از من میخانه نشین در ره عشق از آن فاصله خطرست بوسه بر روی عشق تو خلا پست مرا</p>	<p>لیکن از لطف لب صورت جان می^{بست} دیر کا پست کزین جام پلا مال پشتم که دم از خدمت زندان زده ام پشتم که کنیوی که چه غم ببرد از پشتم که با فنون و جواهر و فاع^{نشد} پشتم</p>

باز ای ساینکه سوا خواه خدمتم
 ز اینجا که فیض جام سعادت فروغ
 سرخند غرق بحر کمانم جبهت
 چشم کن برندی و بزمای ای فقیه
 می خور که عاشقی نه بکسبت و اختیار
 در ابروی تو تیر نظر تا بکوشش هوش
 من کر سفر وطن مکنیدم بفرعش
 در یاکوه در ره و من حشته و ضعیف
 دورم بصورت از دور دولست ای

مستاق بندگی و دعا کوی دولتم
 پیر و ن شدن نمانی رطلمات حیرتم
 تا آشنای عشق شدم ز اهل جنت
 کین بود سر نوشت ز دیوان فطرت
 این موبت رسید ز دیوان رستم
 آورده و کشیده و متوقفم
 در عشق دیدن تو سوا خواه غم
 ای خضر بی حجت مدد ده بهم
 لیکن بجان و دل ز میقان حضرتم

حافظ پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیالم ارباب عسر معلوم

بغیر از آنکه بشدین و دانشم
 بیا بگو که رخت چه طرف برستم

چکنم کرنخن پرمغان نینو شتم	نر که خوام که نوشتم بحر از اوق خم
کرایین دست زنده بطرب مجلس ره عشق	شعر حافظ بر وقت سماع از مو شتم
<p>شیده پستی درندی نرود از شتم</p> <p>من که بد نام جهانم چه صلاح آید شتم</p> <p>ز آنکه در کم حزوی از همه عالم شتم</p> <p>تا بدانند که قربان تو کافر گیشتم</p> <p>تا بدانی که دین خرقه چه نادر شتم</p> <p>که زمرگان سیه بر رک جان زو شتم</p> <p>که اثر در تو رسد که بخراشی ریشتم</p>	<p>کرمی ز سر زش بدیعمان اندیشتم</p> <p>ز پدندان تو انوحه رایستی</p> <p>ساده شوریده سزاخان من میلا ترا</p> <p>بر چنین نقش کن از خون دل من جالی</p> <p>اتحادی بنما و بکذبه بر خدا</p> <p>شعر خنبا زنی یار بر یار بخوان</p> <p>دامن از رخنه چون دل مادر بهم چین</p>
من اگر زدم اگر شیخ چه کارم با کس	حافظ را ز خود و عارف وقت خویشتم

کام از جهان بران که بخشید خدا گناه	روزی که زخت جان جهانی در گشتم
کو عسوه زابروی چون ملال او	تا کوی چرخ در خم چو کان در گشتم
فرز او اگر نه روضه رضوان بهاد	علیان ز غوغه حور ز جنت بدر گشتم

حافظ نه خدست چنین لافها زون

پای از یکلم خویش جرا پیشتر گشتم

کر چه از آتش دل چون حم می در جو شدم	مهر بر لب زده خون میجو زدم و خانم شدم
مقصد جاپست نظر در رخ جانان کردن	تو مرا اینک درین کار بجای میکوشتم
من کی از او شوم از غم دل چون مردم	سند و نی رلف بتی حلقه کند در گو شتم
حاشا که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر دست که که قدحی نمی نوشتم
منت امیدم که علی رغم حد و روز خرا	فیض عفو ش نهند بار کنه بر دوشتم
پررم روضه رضوان بدو کندم لغو	ناخلف باشم اگر من بجوی نظر نوشتم
خرقه پوشی من از غایت دین داری	برده بر سر صد عیب بهان می پوشتم

دستان وقت کل آمد که بعبادت کشتم	نخن پر مغاپست و بجان بشویشتم
نیت در کس کرم و وقت طرب میکرد	چاره نیت که بجاده بجای بفرشتم
خوش هوا میت فرج بخش خدایا بخت	نازینی که برویش می کلگون نوشتم
از غوغ ساز فلک ز سر ناهل نترسیت	چون این قصه بنایم و چراغ بخرشتم
کل بخش آمد و از می زدیش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و موسی نوشتم
میکشتم از قح لاله شراب موسوم	چشم بد دور که بی مطرب می میدوشتم

حافظ این جال عجب با که توان گفت که ما
بمیلانیم که در موسم کل خاموشیم

صوفی بیا که جابه سالو پس بر کشتم	وین نفس زرق را خط بطلان بر کشتم
نزد قنوج صومعه در وجه می نه کشتم	و تو ریای باب خزبات بر کشتم
سرخه که در تق غیب منزه است	مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشتم
پروین جیم سرخوش و از بزم صوفیان	خارت کینم شاهد و ساغر بدر کشتم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان	مکر ایست سیه و زین مغرق نمکنیم
آسمان کشتی ارباب سحر می شکند	تیکه آن به کوه برین بحر متعلق نمکنیم
شاه اگر جرعه زندان نه بحر توست	التفاتش بی صاف مرقع نمکنیم
کریمی گفت حسودی و رقیبی برنجید	کو تو خوش باش که ما کوش با حق نمکنیم

حافظ از خشم خطا کرد و کبیرم برود	و رنجی گفت جل با سخن حق نمکنیم
----------------------------------	--------------------------------

ما زیاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دو پستی کی برود	حالا زرقتم و تخی کار داشتیم
گفت و کوه آیین درویشی نبود	ورنه با تو با چرا با داشتیم
شیوه چیمت نوب جنگ داشت	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته زفت و حکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود اادی بما دل حافظا	ما محصل بر کسی نگاشتیم

ما بر آیم شوی دست و دغای می کشیم	غم سحران ترا چاره ز جایی می کشیم
دل بپاشد از دست رفیقان مدوی	تا طپش بر آیم و دغای می کشیم
خسک شدی خرب راه خرابات گجاست	تا در آن آب و سوا شو و بنای می کشیم
اگر بی جرم بر بخید و بی تیغ ز دورت	بارش آید خدارا که صفای می کشیم
در نه نفس کز پوسینه مایه سکه بود	تیرای می کشایم و غزای می کشیم
مد و از خاطر زدن طلب ای دل ور	کار صعبست مباد که خطای می کشیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلعت سایه میمون همای می کشیم

دلم از پروه بشد حافظ خوش لجه بجایست	تا بقول و غزلش ساز و نوای می کشیم
مانگویم بد و میل نباح می کشیم	خانه کس سیه و دلی خود ازرق می کشیم
رقم مغلطه بز و قردانش کشیم	سرق با ورق شجده نمکش می کشیم
عجب و ویش و توانگر کم و پیش بد	کار مصلحت آنست که مطلق نکشیم

چون صوفیان بجات و رقصه	ما نیرسم شجعه و پستی را ویرم
از جرد تو خاک زمین در و لعل یافت	بچاره ما که پیش تو از خاک گیریم

حافظ چو به بیکره کلخ وصل نیست
با خاک استانه این در بهر بریم

صلاح از ما به میجوی که مستان صلیا	بد و ز نرگس مست سلامت را و جاستم
در میخانه ام کبکای که بیج از خانه کشود	کرت باور کند و ز نه سخن این بود و ما
من از چشم تو ای ساقی خراب فدا دهم	بلائی که چسبید مرا از مر جفا گفتم
توت کیفیت شمس است بس خجالت مبار	که این نسبت چرا کردیم و این تهنان
اگر بر من نجیای بی شماری خوری آخر	بخاطر و این معنی که در حدت کجا
بگر خون لاله ام خون گشت کم ز نیم میا	نرای که باز رفت سخن از جین خطایم

تو اتش گشتی ای حافظ ولی با یاد و ز کمرقت
از بد عهدی کل کوی حکایت با صبا گفتم

ما تو آن عهد که در دای این بستیم	چو موسی از لی کوی میقات یریم
نقشه می بار ویزین صف مقررین	تا بمیخانه پناه از همه آفات یریم
کوس ناموس تو از گنگره عشق زیم	علم عشق تو بر بام سموات یریم
خاک کوی تو بصر ای قیامت فردا	همه بر فرق سرازهر مباحات یریم

حافظ آب رخ خود بر در سر سطله میریز	حاجت آن به که بر قاضی حاجات یریم
------------------------------------	----------------------------------

بکد از تابش راع میخانه بکد یریم	کز بهر حربه همه محتاج این یریم
جایی که تخت و مسند جم مبرو ب	کر غم جو زیم خوش نبود به که میخویم
تا بو که دست در کمر او توان رود	در خون دل پشتیه چو یا تویت یریم
زور نخست چون دم زندی دیم و عشق	شرط آن بود که خزره این سیویه یریم
واعظ کن بصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بعد زوس نکند
زان پیشتر که عمر کرانایه بکد زو	بکد از تا مقابل روی تو بکد یریم

بنزد خط تو دیدم وز بستان همبست
با چنین که شد خازن او روح امین
لکن حکم تو ای کشتی نوقیع کجا برست
آب رو میرود ای ابر خطابوشن بار

بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
بکدایی بدر خانه شاه آمده ایم
که درین جبهه کرم غرق گشته ایم
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پیشینه بنید از که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

خیر تا خرقه صوفی بخر آتایم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
ورنند در ره ما خار ملالت را
شرم آن با دیشینه آلوده خویش
قدروق ارشاسد دل و کاری نکند
سوی ندان قلند بره آورد سپهر

دلق طامات ببار خرافاتیم
چنگ صبحی بدر پر مناجات بریم
از کپاستانش برندان مکافات
که دین فضل و کرم نام کراتیم
بس حجاب که ازین حاصل اوقات
دلق و سجاده و تسبیح بطاماتیم

ما در سر دهر سر میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زندگانش	این داغ که مایه دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کنج غم عشق بماداد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیم ره بس ازین مهربان را	مهربان او بر در این خانه نهادیم
آن بوبه که زاهد ز پیش دست بماداد	ارزوی صفا بر لب پیمان نهادیم
در خرقه ازین پیش نهادی توان بود	بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم
چون میرود این گشتی سر که آخر	جان دهر آن کو سر کجانه نهادیم
التمه نده که چو بانی دل و دین بود	انرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع نجیب لی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه که اسمت و مردانه نهادیم

بایدین در نه پی حشمت و جاه آیدیم	از بد حادثه اینجا به پناه آیدیم
ره زو منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا با قلم وجود این همه راه آیدیم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار
نهداده ایم بار جهان بر دل ضعیف
ما ملک عافیت نه بشکر گرفته ایم

بنیاد بر کشتن جادو نهاده ایم
وین کار و بار بسته به کیس و نهیم
تا تخت سلطنت نه باز نهاده ایم

کشتی که حافظ دل سرشته است بجایست
در حلقه های آن هم کیس و نهیم

با می غمان میست دل از داده ایم
بر مایه سی کان محبت کشیده اند
ای کل تو دوش داغ صبحی کشیده
پیر معان ز توبه ما کرملول شد
کار از تو میرود و دی ای لیل راه
چون لاله می سپین قدح در میان کا
کشتی که حافظ این همه ز کیف خال هست

هم از عشق و هم نفس جام باوه ایم
تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم
ما آن شقایق هم که با داغ زاده ایم
کو با ده صاف کن که بغداریست ایم
کا اوصاف میدیم و زره افشاده ایم
این داغ پین که بر دل برخون نهاده ایم
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده

لذت و اغ غمت بر دل مباد حرام	اگر جز غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مرد مک دیده سودای طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل داد بجان	بسگر خنده لبست گفت مرا دی طلبیم
تا بود نسجه عطری دل سودا زده را	از خط غایبه سالی تو سودای طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل	بابا می غمت خاطر شادی طلبیم

بدر مدرسه تا بخند شینی حافظ

خیر تا از میخانه کشت دی طلبیم

عمریت تا براه شس رونا دیام	روی وریای خلق به کیسونه دیام
طایق و رواق مدرسه و قتل و قاتل کشت	در راه جام و ساقی ته رونا دیام
سم جان بدان و فر کس جا به و سپر دیام	سم دل بدان دو سپر نبل ننه دیام
بی وصل روی تو سر سودای اطلال	پهچون نقشه بر سر زانو نه دیام
عمری کدشت تا بامید اشاریتی	جشمی بدان دو گوشه ابرو نه دیام

در چو حافظ بنرم ره زیبا بان پروان
همراه کوکبه اصف دوران بروم

مژده وصل کو که سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گربنده خویشم خویانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یاران ابرم هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو کردی زمین برخیزم
بر سر تربت مانی می و مطرب منشین	تا بوییت ز لحد رقص کمان برخیزم
خیز و بالا بنمای تیرین حرکات	کز سر جان جهان دست قشبان برخیزم

کریچه پریم توبشی تنک در غوشم کش
تا سحر که ز کمار تو جوان برخیزم

خیر تا از در میخانه کشتادی طلسم	بر در و پشت ششیم و مرادی طلسم
ز او راه حرم وصل داریم مکر	بکدایی ز در میکرده زادی طلسم
اسکالوده ما کرچه پروانست ولی	بر سالت سوی او پاک بنایدی

<p>چند و چند از بی کام دل دیوانه روم سجده شکر کنم و ز بی شکرانه روم</p>	<p>بغیضین دست من زلف خورشید بکا کبریه بنم خم ابروی چو مخرابش بلز</p>
<p>خرم آن دم که چو حافظ بتولای و زیر سرخوش از میکده بادوست بکاشانه</p>	
<p>راحت جان طلسم و زلی جابان روم من سوبی سران زلف پریشان روم بهواداری آن سرو خرامان بروم زخت بر بندم و تا تحت سیلیمان بادل خم کش و دیده کرمان بروم تا در میکده شادان و غرلحوان بروم تالاب حبه خورشید درخشان بروم یار سایان مددی تا خوش اسان</p>	<p>خرم آن روز که زین منزل ایران بروم کز چه دانه که بجای بس در راه عرب چون صبا بادل تیار و من بی طاقت دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت در ره او چو قلم کربسرم باید رفت نذر کردم کرایه غم بدرایم روزی بهواداری او دره صفت ترقص کمان تا زبایز او غم حال کران باران نیست</p>

آنرا گشت شاه ایزن طرزه تر که	آنک خشم تو بسر پرده عدم
بیان بکن سرانیه کرد و سپسته چال	آن العهد عند ملک الهی و مم
می جت از سحاب مل رحمتی ویلی	جز دیده اش معاینه خبری مذا نم
درین غم قفا و سپهرش نظر گفت	الآن قد عذمت وینفع الذم
ساتی بیا که موسم شیت وقت کل	پیش از جام و بیج مخور غم ز پیش و کم
شنوز جام باده که این زال نوع و	بسیار گشت شوم چون کیتبا و جم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه	یکین بود قول نبیل بستان ساری جم
----------------------------------	---------------------------------

کر این منزل غربت سبوی خانه روم	دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر کربلاست بوطن باز روم	نذر کردم که هم از راه میحس نه روم
تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر سلوک	بر در صومعه بابر بط و چانه روم
اشنایان ره عشق اگر م خون بخورند	تا کسم که بشکایت بر سپکانه روم

سگر خدا که سرجه طلب کردم از خدا	بر رفته‌های تمت خود کامران شدم
در شاه راه دولت سرمد بخت بخت	ما جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که قننه حشمت یابید	ایمن رشرفت نه آخر زمان شدم
ای کلین جوان بر دولت بجز که من	در سایه بولبل باغ جهان شدم
اول ز صوت و حرف وجودم خبر بود	در مکتب علم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حواله خبر ابات میکند	چند آنکه این چنین زدم و بختان شدم
من پر سال و مافیم یار بی وفا	بر من چو عمر میکند ز سپهراران شدم
انروز بر دلم در معنی کسوده شد	کز ساکنان در که پر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز که من بعضو کلمات ضمان شدم

بشری به سلامت حلت به بندم	لله حمد معترف غایت به النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده	تا جان فشانش بر او بیم در قدم

تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جان میدهد

چو گرمی آرتو می بینم جفا که از خصم دم سردم

این عجب بین که چه سری ز کجای می بینم

بقلم حاجت و محراب دعا می بینم

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

همه از بریت لطف شامی پس من

آنچه من سر حسه از باد صبا می بینم

که من این پسته چون و چرا می بینم

با که گویم که دین برده چه با می بینم

در خرابات معان نور خدا می بینم

کیست در وی کش این میکده یارب

جلوه بر من مغرور می ملک الحلاج که تو

منصب عاشقی و زندی و شا هدایی

روح عطار ندید از شرف مشک حق

نیت در دایره یک کنگره خلاص از کم و بیش

سردم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال

دوستان عیب نظر بازی حافظ میکنند

که من اور از مجتبان شامی پس من

سر که باید روی تو کردم جوان شدم

سر چند پر خسته دل فدا توان شدم

<p>کل ز حد بردش هم بگرم رخ نبای منع روجم که نمی روز سر سدره صفیر زلف دل پر خور تا رهی نسر ماید</p>	<p>سرو می مار ز خوش نشیت خدایم عاقبت دانه خال نو فکندش در دام بروای شبح که شد برین حرام</p>
<p>حافظ ارمیل بابر بومی تو دار دچیه عجب جای در گوشه محراب کند اهل کلام</p>	
<p>ترامی نیم و در دم زیادت میکنی بسامانم می برمی میدانم چه سرری بیرتسب این که بگذاری مرا بر خاک ندارم دست از دامن بجز در خاک دان فرود آن غم عشقت دم دم میدی شبی لربتا یکی زرق بازمی جستم کشیدم برت ناکاه و شد در بات</p>	<p>مرا می بینی و صلح زیادت میشود بر نام نمی کوشی میدانی مکر در دم گذاری آرو بازم برین خاک ترک دم که برکم روانی کوی گیر دانت کردم و ما ز من بر آوردی نمیکوی بروم زخت می دیدم و جانم ز علت بازدم نهانم بر لب لب و جان دل فدا</p>

دوستکاران صبا سر و حرفیان	ضیف نشینان نیکخواه و پس کاران با
دلبری در حسن خوبی غیرت ماه تمام	شاهدی از لطف و باکی ز سرگندگی
نقش از لعل نگار و نقش از مایه قوت	باوه کلرنگ تلخ شیر خوش خوار بسک
زلف بلر از برای صید دل کشته دام	غمزه سبانی عیانی خرد و آنمختی تیغ
بخشش آموزی جهان فرو چون حاجی قوام	نکته دانی بذله کوجون حافظ سیرین

سر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تابه
 و آنکه این مجلس نخواهد زندگی بروی حرام

خیر مقدم چه خبر یار کج راه کدام	مرحبا طایر فرخ بی فرخنده پیام
که از خشم بدام آمد معشوق بکام	یار باین قافله را لطف از لطف باد
سر چه آغاز ندارد پذیرد و اجسام	باجرای من و معشوق مرا بایان نیست
من یه قتل دار وینا کیف بنایم	چشم بیدار مرا خوابت در خور باشد
ذاک و عواک و مانت و ملک الایام	تو ترخم کنی بر من بیدل کفتم

بتیابا کل بر افشایم و می در ساغایم	فلک را هفت بسکایم هم طرحی بگردانم
اگر غم شکرا بکینم که خون چشایم	من ساقی بهم بیاورم و پندارم
شراب را خوانی را بکلاش ز قبح پیچم	نیسم عطر کرد و اثر اسکر در بحر اندازم
چو در دستت رودی خوش بگو مطرب	که دشت غنچه بچوایم و پاکوبان اندازیم
صبا خاکی وجود ما بدان عالی جناب	بود کان شاه خوبان را بفر منظر اندازم
یکی از عقل می لایق کی طاعت می باشد	پیاکین و او ریه را به پیش اندازیم
بهشت عدل که خواست پیا با ما نمیدانم	که از باقی حمت روزی بخواص گردانم

سخنانی و خوش خوانی نمی مزنند در شیراز
 بسایا فط که تا خود را ملک دیگر اندازم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حرف سمد مژده شرابام
ساقی سکر دمان و مطرب شیرین سخن	نمیشن نیک کردار و حرف نیکام
ز مکی نشان چون قصر فردوسین	گلشنی سیرامش چون روضه دارم السلام

بوی شوده وصل تا سحر همه شب

براه باو نهادم چراغ روشن چشم

بهر می که دل در دست حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم فکن چشم

نفوی پر مغان دارم و قولت قدیم

چاک خواهم ردن این دلق ربای حکیم

تا مگر جرعه فشاند لب جان برین

مگرش خدمت یارین من از یاد برت

بعد صد سال اگر بر سر خاکم کدزی

فکر بهبود خود ای دل زور دیگر کن

کوهر معرفت اندوز که با خود بری

وام نخست مگر یارشو فضل خدای

حافظ ارسیم وزرت نیست ثوبا کربا

که حرامست می آنجا که زیارت ندیم

روح را صحبت نابخس خدا پیست الم

سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

ای نسیم سحری یادش عهد قدیم

سر بر آن کلمه رقص کمان عظم ریم

در عاشق نشو و بهداوای حکیم

که نصیب و کراست نصیب و سیم

وزنه آدم بر دضره شیطان حیم

چند بار دولت لطف سخن طبع سلیم

<p>نغم غری و غربت چو بر نمی تابم ز محرمان سراپوده وصال شوم چو کار عمر نه بیدایت باری آن ایلی رویت بخت کران خواب بخت میان همیشه شیشه من عاشقی ورنده بود</p>	<p>بشهر خود روم و شهر یار خود باشم ز بندگان خداوند کار خود باشم که روز واقعه پیش کار خود باشم اگر کنم کلمه راز دار خود باشم دیگر کیوم مشغول کار خود باشم</p>
<p>بود که لطف ازل رسمنون شود حافظ</p>	<p>و اگر بآباد شهر مسار خود باشم</p>
<p>خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم بیا که لعل و کمر در شمار مقدم تو سزای مکیه کت منظر فی سیه چشم سحر شهر سک روانم سحر حرا بی دست نخست زور که دیدم رخ تو دل میکفت</p>	<p>دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم ز کج خانه خود میکشتم نجرن چشم منم ز عالم و این گوشه معین چشم کرم ز خون جگر میگرفت دهن چشم اگر رسد خلای خون من بگردن چشم</p>

حافظ زیر خرقه قنوج تا یکی کشته

در بزم خوابه پرده رکارت بر افکنم

تو را شیخ چپسته که در من زیر فیصل

شدنت مواجب او طوق کردم

میده دریا کنم و صبر صبر افکنم

از دل نمک کنه کار بر ارم ای

خوزه ام تر فلک باده بده تا مست

جرعه جام برین مست روان فسانم

مایه خوشدلی اینجا است که دلدار اینجا

بکشانه قبا ای نه خورشید کلاه

واندین کار دل خویش بدریا کنم

کاش اندر کنه آدم و خوا فکنم

عقده در بند کمر ترش جزا فکنم

خغل جنب درین کبند مینا فکنم

میکنم جهه که خود را مکر اینجا فکنم

تا چو رفت سر سودا زده دریا فکنم

حافظا یکنه بر ایام چه هویت خطا

من چرا عشرت امر وزیر افکنم

چرا نه در پی غم دیار خود باشم

چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

<p>اگر ز خون دلم بوی شوق می آید مرا که منظر عریضت میسکن و ماوا طراز پیر من زر کشم سپین چون شمع</p>	<p>عجب ملا که سم در زمانه ختم چهره بکوی حسرت آیتان بود و طعم که سوز ماست نهانی درون پرتم</p>
<p>بیا دوستی حافظ ز پیش او بردار</p>	<p>که با وجود تو کس نشود ز کس منم</p>
<p>چهل سال رفت و پیش که من نایز نم هرگز بمن عاطفت پرمی فروش از بمن عشق و دولت زندان بکار در شان من بدر و کشتی طن بدبهر شهباز دست پاوشم یارب زنجیر خواست حیثیت بلبلای حرم اکنون درین قص آب و هوای غار من عجب سفله پرورست</p>	<p>کز چاکران پیر معان کمترین منم ساغر تنی نشد ز می صاف روشنم بیوشته صدر مصیبتها بود و پیکشم کالوده کشت خرقه ولی پاک دانم که نایا برده اند هوای نشیمنم باین لسان غلبه خامس جوینم گوهر می که خیمه ازین خاک برکنم</p>

خاک کویت بر تابد حجت ما پیش ازین
زلف دلم و دام راه و غمزه اسیر ملک است
ویده بدین بوستان ای کریم عیسی
حاش بد که حساب روز خرم باک نیست
حافظم در محفل دروی کشم در مجلسی
از زمین عرش آمین میکند روح الامین

لطفها کردی تا تخفیف رحمت میکنم
یا دوار اعیال که چند نیت نصیحت میکنم
زین دلمر میا که من در کج خلوت میکنم
فردا میزنم ام و ز عشرت میکنم
بکبر این شوخی که چون با خلق مصیبت میکنم
چون دعای پادشاه ملک ملت میکنم

حضر و ایمند اوج جاه دارم زین پس

التماس استان بوسی حضرت میکنم

حجاب جبره جان میشود غبار تنم
چنین چمن نسیمای چوین خوش الحانیت
عیان شد که چرا ادم کجا رستم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

خوشاومی که از این جبره پرده برکنم
روم بکلبش رضوان که مرغ آسمانم
دیرن و دور که غافل کار خوشیستم
که در سراج ترکیب تخته بند تنم

من ترک عشق و شهادت و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
بانگ هبست و سایه طوبی و قصر حور	با خاک کوی و پست برابر نمیکنم
سرگرنیش و ز سر خود جنس مرا	تا در میان نمیکده سر بر نمیکنم
یشم بطیره گفت حرامست می مخور	گفتم بچشم کوشش هر خبر نمیکنم
این تقویم تمام که باشا بدان شهر	ناز و کرشمه بر سر نمیکنم
یشم بطیر گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنت نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پر معان جای همیست
من ترک خاکبوسی این دین نمیکنم

زور کاری شد که در میخانه خدمت نمیکنم	در لباس قهر کار اهل دولت نمیکنم
تا کی اندوام وصل ارم نذر خویشتن	در کمینم و انتظار وقت فرصت نمیکنم
واعظ مابوی حق نشیند بشنو کین سخن	در حضورش نیز نمیکویم نه عیبت نمیکنم
چون صبا افتان و خیران میرودم	وزیر ماحین کل استعدا و تمت نمیکنم

مدی که بجز آغی نکند آتش طور
شته را که چو پندید و بچاکم

چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
وسیکه از شو و لطف تهنیت چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث نیست

اندیرین منزل ویرانه شیم چکنم

صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم
دل دیوانه از آن سده که پذیرد در مان
با سحر زلف تو مجموع بریشانی خود
آپچه در مدت بحر تو کشدم مہیات
آن زمان کار زوی دیدن جانم
کردم آنم که وصال تو بدین دست دادم
دور سوار برم ای زاهد و پرهیزگار
نیست امید صلاحی ز پند و حفظ

تا بکی در غم تو مانده شب بیکر کنم
مگرش هم ز سحر زلف تو ز بیکر کنم
کو بجالی که یکا یک تمه تیر کنم
در یکی ماه محالست که تفریر کنم
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
دل و دین را همه در بازم و تو فر کنم
منم آنم که و کر گوش بد تو گیر کنم
چون تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

بدور لاله و مانع مرا علاج کنشید	که از میانم بزم طرب کناز کنم
ز روی دوست مرا چون کل مرا در شکفت	حواله سر دشمن بسبک خارم کنم
بخت کل نشانم تی جو سلطان	زینبیل و منش ساز طوق و یارم کنم
که ای سیکده ام لیک وقت میستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر پستارم کنم
مر که نیست ره و رسم تقمه پر سیر	چرا مدت زنده شراب جوارم کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه چستم	چون شوم ز سر و زندگی دوبارم کنم
ز باوه خوردن نهان ملول شد حافظ	به بابک بر لب و فی زارش اسکارم کنم

چو غنچه بآب خندان بیا و مجلس شاه

بایه گیرم و از شوق جابه پاره کنم

می توانی سر و روان با کل و کلشن حکم	زلف بنبیل چه کستم عارض حسن حکم
اگر طعنه بدخواه ندیدم رویت	نیست چون آینه ام روئی را من حکم
بروای ز راه و بر در و گشای خرمگیر	کار فرمای قدر میکنند این من حکم

چون صبا مجوئه کل را باب لطف شست
 لاله ساع کیر و کس متب من نام
 عشق در دانت و من خواص در مکیه
 کرچه کرد الوذ قهرم شهرم با دانه تم
 نر که دارم در کیدی کج سلطان پست
 عاشق را کرد در اش می سپند و لطف دوست
 عهد و پیمان فلک را نیست این اعتبار
 بنارش یکدم عنان ای ترک شهر سوب

کز دلم خوان کر نظر بر صفحه دفتر کنم
 داوری دارم بسی یارب کرا و اور کنم
 سرفرو بروم در اینجا تا کجا سر بر کنم
 کی باب چشمه خورشید دامن ترک کنم
 کر طمع در گردش کردون دون پرون
 نیک چشم کر نظر بر چشمه کوثر کنم
 عهد با پانه بندم شرط با سپاه کنم
 تاز اسک و چهره راست پر زرد کوهر

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را یولی
 من نه انم کز وی این افسانه باور کنم

بهار توبه سکن میر سپید چاره کنم
 که می خورد حریفان من نظاره کنم

بغرم توبه سحر کتم اسپه چاره کنم
 سخن در پست بگویم می توانم وید

گی

	ای به صاحب قرآن ابرنده حافظ یاکون تا دغانی دولت آن حسن زور فردن کنم	
من لاف عقل منیرم این کار کی کنم در کار بانگ بر بط و اوازی کنم یکچند نیز خدمت معشوق می کنم با آن خجسته طالع فرخنده می کنم تا من حکایت جرم و کاوس می کنم با فیض لطف او صدای زن ماه طی		حاشا که من بوسم کل ترک می کنم مبطل بکجاست تا نیمه محصول زهد و علم از قال و قیل مدرسه حالادلم گرفت کو یک صبح تا کلماتی شب فراق کی بود در زمانه وفا جام می بیار از ناله پسیاه ترسم که زور حشر
ایضا	این جان عاریت که به حافظ سپرد و دست روزی رخسار چنم و تسلیم می کنم	یا
محبست اند که من کار چنین کمتر کنم توبه از می وقت کل دیوانه باشم که کنم		من نه آن زدم که ترک شاه و سنا کنم من که عیب توبه کاران کرده باشم بار با

سزدر خاتم لعلش ز غم لاف سلطانی
دراز ای رقیب آخر زمانی دیده بر تنم
کرم صد لکدر از خوابان بقصد دل کین
چو در کلزار اقبالش خرامانم محمد

چو اسم اعظم باشد جفاک از اسرارم
که من با بعل خاموشش نهانی سخن دارم
محمد الله والمنة بی لکدر شکن دارم
نه برک لاله و سرین نیل پشتم دارم

برندی شره شد حافظ بس از چندین ورع لکین

چون غم دارم که در عالم تو ام الیدین حسن دارم

دوش سودای عشق کفتم ز سر سرون کنم
قافش را سر و کفتم سر کشید از من چشم
نکته ما بنجیده کفتم دلبر امعد و درار
ز درویشی می برم زان طبع نازک بی کناه
انی نسیم منزل سلیمی حسد ار تا بکی
من که ره بردم کنج حسن بی پایان دوست

گفت کوز نجر تا پیر این مجنون کنم
دوستان از راست میر بخند نکارم
عشوه فرمای تا طبع سخن موزون کنم
سایا جامی به تا چهره را کلون کنم
ربع را بر تنم ز غم اطلال را همچون کنم
صد کدایی سحر خور ابعیازن فارون کنم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر کدزم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبر بنده نوایرت که آموخت بگو	که من این برقیبان تو سرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که درازیت ره مقصد من تو سفرم
ای نسیم سحری بندگی من بر سپان	که فراموش کن وقت عیای سحرم
حرم آرزو ز گزین مر حله بر بندم بار	وز سر کوی تو پر سپند ز قیافان خبرم
حافظ شاید اگر در طلب کو سر وصل	دیده دریا کنم از آسک دور و غوطه ^{خوزم}
بایه نظم بلند است جهانگیر مگوی	
تا کند پادشاه بحر و مان پر ^{کج} سرم	
مر اعدایت با جانان که تا جان ^{دارم} بدن	سواداران کویش را ^{خویش} جان ^{دارم} یی
صفای خلوت خاطر از ان شمع ^{دارم} جگین هم	فروغ چشم و نور دل از ان ماه ^{دارم} صحن
بکام و دل چو دارم خلوتی حاصل ^{آزادی}	چه فکر از خبث بدگویان میان ^{دارم} نخجین
مرا در خانه سروی کند رسایه قدس	فراغ ز سر و بستانی و شمشاد ^{دارم} چین

دو چنین چهره کشاید خط زنگاری	من رخ زرد بنجامه متعش دارم
ناوک غمزه پیاد زر زلف که من	جنگها بادل مجروح بلا کش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بر که زست	بهر است که من خاطر خود خوش دارم
------------------------------------	---------------------------------

تو چو صبحی و من شمع خلوت محرم	بتسمی کن و جان بین که چون سحریم
چنین که بر دل من ذاع زلف سرکش	بنفشه زار شود بر تنم چو در کمر درم
براستان امیدت کشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظر من
غلام مردم چشم که با سیاه دلی	نهر قطره بار و چو در دل شمرم
چه سکر کویت ای جیل غم عفاک الله	که روز بیکسی آخر نمی روی رسرم
بهر نظرت مابلوه میکند لیکن	کس این کرشمه نه پند که من نمی کرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد	ز شوق در دل این شکنا کفن بدرم
---------------------------------	-------------------------------

پروه بطرم از دپت برون خواهد بود	آه اگر زانک درین پرده نباشد بام
منم آن شاعر ساحر که با منون سخن	از نی کلک همه قند و شکری بام
بصد امیند نهادیم درین بادیه بای	ای لیل دل کم کشته فرو مکذارم
چون ترا در که ز باد نمی یارم دید	با که کیوم که بگوید سخنی بایارم
وید بخت ما بیسانه او شد در خواب	کونیشی ز رعایت که کند بیدارم
پاسان حرم دل شده ام شب همه شب	تا درین پرده خزان نشسته افکندارم

دوش میگفت که حافظ همه رویت دریا

بجز از خاک درش با که بود سر کارم

در نهان خانه عشرت صغنی خوش دارم	کز سزلف و خوش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره با و از بلند	وین همه منصب از آن جوهری دارم
کر بکاشانه زندان قدمی خوابی زد	نقل شعر شیکرن و می میغش دارم
و رتوزین دپت مرابی سر و سامان ^{داری}	من باه سحر زلف مشوش دارم

سرم خوشبخت و به باک نمیکویم	که من نسیم حیات از بنایله میجویم
عوسن بد بوجه خمار نشینند	مرد خرقه در دیشان خوشم
کرم نه پر مغان در بروی بکشاید	که ام در بزم چاره از کجا جویم
مکن درین جهم نمرش خود روی	چنانکه پروشم میبندند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میان زمین	خدا کواه که سر جاکه پست با اویم
ز شوق ز کس مست بلند بالایی	چو لاله با قبح افتاده برب جویم
شدم فسانه بسر کشکی ابروی دوست	کیشد در خم جوکان خویش چون کویم
بخار خاک طلب کیمیای به زبست	غلام دولت آن خاک عین بن جویم

بایرمی که بقوی حافظ از دل پاک

بخمار زرق بقیض قح فرو شویم

کر چه افتاد ز لطف کرمی در کارم	پنجان جسم کشا و از کرمش میدارم
بطرب جل مکن سیرخی دیوم که جوام	خون دل عکس بر من میدار از چسپام

شاه منصور واقفیت که ما	روی تخت بهر کجا که نهم
دشمن از خون کفن سیاهیم	دو پستان از بانی فتحیم
زک تر ویر پیش ما بنود	بیشتر سر خیم و افغی سیهم

وام حافظ بگو که باز دهند	کرده اعتراف ما گویم
--------------------------	---------------------

بار ما گفته ام و بار دیگر میگویم	که من کم شده این نه بخود می پویم
در پس این طوطی ضحکم و استه اند	آنچه است و ازل گفت که میگویم
من اگر خارم و کر کل چمن آرای می پست	که از آن دپست که او می کشدم میویم
دوستان عیب من بیدل حیران کنید	کوهری دارم و صاحب نظری میجویم
کر چه بادلق قلع می گلگون عیبت	مکنم عیب کرو ز مک یای می شویم
خنده و کریمه عشاق بزجائی کر پست	می میرام بشت و وقت سحر می یویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبنوی	کو مکن عیب که من مشک حقن می یویم

نرخیم من پر پس اوضاع کردون	که شب تار روز آخر می شمارم
بدین سکرانه می بوسم لب جام	که کرد که ز راز روز کارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر کفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گذارم

سری دارم چو حافظ میست لیکن
 بلطف آن سری میباید دارم

کر چه باندگان پا دستیم	پادشاهان ملک صبح کلیم
کنج در اسپتین و کیسه ستم	جام کبیتی غای و خاک یرم
هوشمار حضور و پست غرور	بحر توحید و غرور تکه کلیم
شاه بخت اگر گزیده کند	ماش آینه رخ چو مسیم
شاه بیدار بخت را بر شیب	ناکبیهان ایند و کلیم
کو غنیمت شمار صحبت ما	که تو در خواب و مابیده کلیم

<p> کردیت و بد خاک کف بای نگارم پروانه او کر رسدم در طلب جان کر قلب را بسند و پست عیاری و امن نمشان از من حاکی که بس از من بر بوی کنار تو شدم غرق و امید امر و کش سوز و فای من و اندیش لرغین سیاه تو بدلداری عشاق ای باد از آن مباده شیمی بمن آور </p>	<p> بر لوح بصر خط عناری بکنارم چون شمع همانم بدمی جان بسیارم من نقد روان در ریش از دیده شمارم زین در نتواند که بر دباد و غنارم از بوی شر شکم که رساند بکنارم زان شب که من از غم بد عادت رانم و او ند قمراری و بر دقت دارم کان بوی شفا میدهد از بوی خارم </p>
<p> حافظ لب لعلش چو پیراجان غریبست عمری بود آن لحظه که جان را بسیارم </p>	<p> حافظ لب لعلش چو پیراجان غریبست عمری بود آن لحظه که جان را بسیارم </p>
<p> زو پست کوتاه خود زیر بارم مکر زنجیر مویی کیس دم دیت </p>	<p> که از بالابلند ان شر مسارم و کر نه سر بشید ای برارم </p>

هوای منزل بایر آب زندگانی است	صبا بیاری سی ز خاک شیرازم
سر شکم آمد و چرخ گشت روی بروی	شکایت از که کنم خاک نیست غمازم

ز چنگ زمره شنیدم که صبحدم میگفت	
نوید حافظ خوش بلخه خوش آوارم	

در خرابات مغان گر کند راقص بازم	حاصل خرقه و سجاده در آن در بازم
حلقه توبه گرام و ز چو ز ما در غم	خازن میکه فروا کند در بازم
و ز چو پروانه دهد پست فراغ بالی	خبر بران عارض شمع بنود پروا زم
با جرایل کم کشته کیوم بابکس	ز آنک خبر تیغ نعمت نیست کسی بازم
صحبت حور نحو آنم که بود عین مقصور	با خیال تو اگر باو کری پردا زم
سر سودای تو در دیده بماندی پنهان	چشم ترو من اگر فاشن مگردی بازم
مرغ سان از قفص خاک سوا سی گشتم	با میدی مگر صید کنند شبازم
کر بر موی سری در تن حافظ باشد	پنجه رفت همه را در قدمی اندازم

<p>در میگرد زان کم نشود سوز و کد ازم محراب و کمانچه زود ابروی تو بازم چون صبح در آفاق جهان بفرارم گر سر برود در سر سودایی ایازم</p>	<p>چون نیست نماز من آلوده نمازی در مسجد و محله خیال تو کرایند گر خلوت مارا بشی از رخ بغضوری محمود بود عاقبت کار دین راه</p>
<p>حافظ غم دل با تو یکوم که دین دور بخر جامه ارم که بود محرم رازم</p>	<p>حافظ غم دل با تو یکوم که دین دور بخر جامه ارم که بود محرم رازم</p>
<p>بمویهای عنبر سپانه قصه پردازم که از حجبان ره رسم سفر بر اندازم همینا بر فغان خورسان بازم بکوی میسکده و یکم علم را بفرارم که باز با صنی طفل عشق می بازم غیر ز من که بنجر باد نیست و مسارم</p>	<p>نماز شام غریبان چو کربیه آغازم بیاد یار و دیار چن بن کیرم زار من از دیار حبیبم نه از بلا و غریب خدا بر آمد وی ای رقیق ره تامن خرد و پیری من کی حساب بر گیرد بخر صبا و شام نمی شناسد کس</p>

ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل	بیدار ای بادشیکری سیاهی زان عرق جبینم
صباح الخیر ز بیل کجایی سایه بر خیر	که غوغا میکند در سرخروش خبک و سنیم
مگر بجای غیر می گیرند دو پست حاکم است	حرام باد اگر من جان بجای دوست نیم
جهان پرست بی بنیاد این فرما گیش	که کرد افنون و نیز کش ملول ز جان نیم
بش رخت نم بر پست روم قصر جورین	اگر در وقت جان دادن تو باشی سمنم
جهان نانی و باقی غذای شاه و ساقی	که سلطان عالم را طفیل عشق می مینم

حدیث ارزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانابی غلط باشد که حافظ و او یلقینم

کر و پست رسد در خم کیسوی تو بزم	چون کوی چهره که بچکان تو بزم
زلف تو مرا عمر در اریست ولی نیست	در دست سروی از آن عمر در ازم
پروانه راحت بده دو پست که امیشت	از آتش دل پیش تو چون شمع که ازم
آن دم که بیک خنده و هم جان چهره احی	مستان تو خواهم که گذارند من ازم

<p>اکبر زخیر و از دستم که با بولد ارشیم مکر و یوانه خوانم شد که در عشق توشت تا روز جوهر خاکی که با داور و فیضی بر دارانغا بشت سکر مستان داد و چشمی میخواران شراب تلخ صوفی سوز دنیا دم بخوابد بر نه سر که نقش نظمی زد کلاش و لپیز و کر با وز می داری روز آفتاب چینی پس دمنو عشق و مهر پستی زمین بشنونه از حاف</p>	<p>ز جام وصل می نوشتم ز باغ عین کلیم سخن با ماه میگویم بر پی در خواب می نیم ز حال بنده با داور که خد متکایه و بریم منم که عایت حرمان نه با آن و نه با نیم بزم بر لب اسی ساقی و بستان جان شیریم تدر و طوفان من کیرم که چالا کشت شامیم که نامی نسخه میخواند ز نوک گلک شکسیم که با جام و قیاس شربت نیم ماه و پریم</p>
---	---

وفا داری و حق گونه کار هر جهاندار است

عظام احصاف دوران جلال الحق و الیدیم

<p>شمرگان سیه کردی نمران خنده در نیم الا ای نمیشین دل که یارانت بزبان</p>	<p>بیا که چشم ساریت نمران در و پریم مرار و روزی مباد آن دم که بی نای تویم</p>
--	--

قد تو باشد از جویبار دیده من

بجای پسر و خراب روان منی

ایضا

جایا مصلحت توق در آن می نم
جز صراحی و قبا بم نبود یار و ندیم
بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح
جام می گیرم و از اهل ریاد و رسوم
سربازا کی از خلق بر ارم چون سحر
سینه تنگ من و باز عم او میهاست
بر دلم کرد ستمهاست خدا میا پسند
من اگر زنده خراباتم و کر حافظ شه

که کشم ز خت میخانه و خوش نشینم
تا حرفیان و غار از جهان کم تنم
شمر مسارخ ساتی و می رنگیسم
یعنی از خلق جهان پاک لی بگیرم
کرد و بد دست که دامن ز جهان چنم
مرد این بار کران نیست دل میگیرم
که مکدر شود آینه مهر آیسیم
این متاعم که تو می بینی کمتر نم

بنده آصف عهدم دلم از راه میر

که اگر دم زخم از خنج بخوابد کی نم

<p>و نام سراسر و غصه را از یکن که از دست هر چند از نام دل و نام بخشد کام دل</p>	<p>این آه خون آفتاب که من صبح و نفس و صالی میکشتم فال و امی میرنم</p>
	<p>با آنک از خود غایبم و ز می چو حافظ تا پسم در مجلس روحانیان که گاه جامی میرنم</p>
<p>غم زمانه که سپش گران نه می پسم بتر که بخت پر معان بخاتم گفت نشان اهل خدا عاشقیست با خود درین خار کسم جره نمی بخشد ز آفتاب قدح ارتفاع عیش میکم نشان موی میانش که در و بستم برین دو دیده حیران من نزار فوس من و یقینه حافظ که حس درین</p>	<p>دو اش غری چون ارغوان نمی پسم چرا که مصلحت خود دران نمی پسم که در میساج شراین نشان نمی پسم ببین که اهل دلی در جهان نمی پسم چرا که طالع وقت انچنان نمی پسم ز من پیر پس که خود در میان نمی پسم که باد و آینه رویش عیان نمی پسم بصاعت سخن دل نشان نمی پسم</p>

بیتغم کرزند و پستش نکیرم	و کر تیرم ز دمنت پذیرم
کمان ابروی مارا کوبزن تیر	که پیش پست و بازویش میرم
غم کیستی که از پام در آورد	بخر ساعه که باشد و پستیکیرم
برای آفتاب صبح امیت	که در دست شب هجران ایسرم
بفرمایم رپسای پر خرابات	بیک جرعه جوانم کن که پسرم
بکیسوی تو خوردم ووش سو کند	که از بای تو من سر بر نکیرم

بسوز این خرقه تقوی حافظ	که گراشش شوم درونی کیرم
-------------------------	-------------------------

عمریت امن در طلب سر زور کاهی	دست شفاعت سر زبان نیکنایم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذر نام روز	دامی برای می نه من مرغی بدامی منیرم
اوزک کو بکلهر کو نقش و فاد مهر کو	حالی من اندر عاشقی داوی تانی منیر
تا بوی که بام کهی از سایه سپروسی	کلبه ک عشق از سر طرف نیکنایم

نرن بر دل ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بجا رتب میرم
نصاب حسن در حد کمال است	رنگاتم ده که میکین و فیکرم
تقج پر کن که من در دولت عشق	جو انجخت جهانم کر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه اردو است	که ز کز خویش کم شد از ضمیرم
بسا داجر حساب مطرب و می	اگر حرفی کشد کلک و پیرم
در این عوفا که کس کس را نرسد	من از پیر معان منت پذیرم
چو طفلان تماکی ای زاهد فریسته	بسیب بستان شهد و شیرم
قراری کرده ام بامی فروشان	که دور غم بخور ساغر مکی سرم
خوشان دم کراستغنی می پستی	فراغت باشد از شاه و وزیرم
من آن مزعم که سرشام و سحرگاه	ز بام عیش می آید صغیرم

من آنکه بر گرفتسم دل ز حافظ
که ساتی گشت یار نایگزیرم

حافظ از سر خط عشق نگار	پنج مورا فتاده شد در پای بسیل
------------------------	-------------------------------

شاه عالم را بقا و عشر و نماز	باد بر چهری که باشد زن قیل
------------------------------	----------------------------

ره روان عشق پس تا بسیل	کرده ام من جان براه او پسیل
بموج اشک ماکه ارد در حساب	انکه گشتی را ند او بر روی نیل
بی می و مطرب بعد و سیم خوان	راحتی می الیاح لافی ایل بسیل
ایستاری نیست بدنامی من	راحتی می العشق من نه ایل بسیل
اتش روی بتان در خود من	وزنه در آتش که زن جون خلیل
یابنه بر خود که مقصد کم یکنه	یابنه پاید زن ره بی لیل
یارسوم تل با بان یاکیر	یابده سند و پستان بر یادیل
یابکش بر چهره نیل عاشقی	یافز و بر جاته تقوی به نیل
حافظا که معنی داری بسیار	وزنه و عوی نیست بی قال قیل

خویشد چو آن خال سیاه دید بگفت	ای کاش که من بودم آن سندهوی
شاه فلک از بزم تو در رقص سماعیت	دست طرب از دامن این زمر کسبیل
منی نوش و جها نجش که از زلف گشت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی میگرد بر منبج حدیست	خوش باش که ظالم بنبرد راه نمبرل

حافظ قلم شاه جهان مقسم زرقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای زخمت چون خلد و لغت پلسیل	سلبسیت کرده جان دل سلیل
بسنه پوشان خطت بر گرد لب	پهچو موزانند کرد و پلسیل
ناوک چشم تو در سر کوشه	پهچو من افتاده دارد صد قیل
یار این آتش که در جان منست	سر و کن زان سپان که گردی جلیل
من نمی یارم مجال ای دوستان	ز آنکه او دار و جالی پس جمیل
پای مالکست منزل بس دراز	دیت ماکو تاه و خراب بحلیل

زخون که زلف ووش از سر آید چشم	شیدم در نظره روان خواب چهل
رخ از جناب تو عمر بیت تا تنافهم	یستم سبیری تو فوق این جناب چهل
تو خوب روی تری ز آفتاب و سکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب چهل
از آن بهشت رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم غم شست لولو خوشاب
چرا بر لب جام زهر خند زنده	اگر نه از لب لعل تو شد شراب چهل
روایت بر کس مست از فکند زهر ووش	که شد شیوه آن چشم بر عقیاب چهل

حجاب طلعت از آن بستان خمر که گشت

ز طبع حافظ و این شعر هم جواب چهل

دارای جهان نصرت دین خمر و کمال	یجی این منظر ملک عالم عادل
ای در که اسلام پناه تو گشوده	بر روی زمین روز نه جان و دهر
تعیضم تو بر جان خرد واجب و لازم	و انعام تو بر کون و مکان ^{سائل} فایض
روز ازل از کلمات تو که طیر سیاهی	بر روی نه افتاد که کن حل ^{سائل} مسائل

نرم گشته که گفتم در وصف آن شمایل	سرگوشید گشته دره قایل
تجیل علم و زهدی آسان نمود اول	آخر بنوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این گشته خوش سیراید	از شافعی بر پیدایش مال این مسایل
دل و اذم بایری شوخی کشی کنایری	مرضیه السخا یا محموده الحضایل
گفتم که کی بخشی بر جان ما تو آغم	گفت از زمان که بنود جان در میان ^{حایل}
در غین کشی گیری بودم جو چشم مست	و اکنون شدم جو پیشان برابر وی ^{تو مایل}
از آب دیده صدره طوفان بوم	وز لوح سینه سرگشت گشت نایل

ای دوست حافظ تعویذ چشم خست

یارب که پنم انرا در گرفت حایل

بعد کل شدم از توبه شراب حجل	که کس مباد ز کردار نا صواب حجل
صلاح من همه دامن ترست من زین	بینم ز شاه و ساقی هیچ باب حجل
بود که یار زبجد ز ما بخلق کرم	که از سوال بلویلیم و در جواب حجل

آه ازین کبریا و جاده جلایل

صرف الله غمکت عین الحال

ترک ماسوی پس نمیکرد

فی کمال الجلال ملت منی

حافظ عشق و صابری ما چند

ناله عاشقان خوشست نیال

رسد بدولت صلت نوای من قبول

فراغ بر دامن آن دوز کس کجول

بوزر زک حوادث مرانیه مقبول

که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بهیج باب ندارم نوای من بوصول

که گشته ام زغم و جور روزگار ملول

که ساخت در دل تنگم کافه نزول

رموز عشق مکن فاشش پیش اهل محقول

اگر کبوی تو باشد مرا بحال صول

قرار بر دامن آن دو پسنبل عینا

چو از جوامهر تر تو صیقلی دارد

چه جرم کرده ام ای جان و دل نخواست

چو بر در تو منم بی نوای بی زرو زول

کجا روم حکیم حال دل کرا کویم

خراب تر زول من غم تو جای نیت

بدر عشق بسیار زو جوش کن حافظ

گفته بودی که شوم مست و دودشتم	و حده از حبه و مانه دو دیدیم و نه یک
بکسب پشته خندان و سکر زیری کن	خلق را از دین خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زخم از غیر مرادم کرد	من نه انم که زبونی کشم از جرح فلک

چون بر حافظ خویشش گذاری روزی	ای رقیب از براو یکد و قدم دور ترک
------------------------------	-----------------------------------

خوش خبر بادی ای نسیم شال	که بیا میرسد زمان صبا
بایستی و من بدی سپلم	این چرنا و کیف الحال
عوضه بزم گاه غایب ماند	از حیرت فغان و رطل مال مال
یا برید ایلمی حاکم الله	مرحبا مر جبا تعال تعال
عنت الدار بعد عاقبت	فاسلو احالنا علی لاجلال
سایه نمکند حایل باشد بحر	تا چه زاید ز شب روان خیال
قصه العشق لافضام لها	مصمت با سنا لسان مقال

سزا دشمنم از مکنند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان ندارم
مرا امید وصال نوزده میدارد	و گرنه صد رستم از هجرت پستیم هلاک
نفس اگر از بازو نشنوم بوی	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان
رو و خواب و چشم از خیال تو بیهوش	بود بصورت دل اندر خیال تو حاشاک
اگر نوزخ زنی به که دیگران مرم	و گرنه تو ز سر و سی به که دیگری تریاک
عنان نه چم اگر میرنی بشیرم	پیر سوم من و دوست ندارم از قمرک
ترا چنانک تویی سر نظر کجا پسند	بقدر پیش خود هر کسی کند ادراک

پیشم خلق غیر ز جهان شود حافظ
چو بر در تو نهند روی مسکنت بر خاک

ای دل ریشم را بابت تو خنک	تو نمکدار که من میروم اندک
تویی آن کو پیر ما که ز که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ارست شکی بجز کین	کس عیار ز رخا نص شناسد چو نجک

اگر بزرگ عقیقت اشک من چو عجب	که هر خاتم جسم منست بچو عقیق
بکاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ره بدوست بزدیم بایهج طریق
بجند گفت که حافظ غلام طبع تو ام	بین که تا پچه حدم می کند تحقیق
اگر شراب خوری جرعه فشان خاک	از ان کما که نفعی رسد بپیر جابک
خاک پای تو ای پسر و ناز پرور من	که روز واقعه پا و یکم از سر خاک
چه دوزخی چه بشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت امپاک
برو بهر نو داری بخور دریغ محور	که بی دریغ زنده روز کای ترغ ملاک
همه دشمن فلکی راه دیوشش جیتی	چنان نیست که رفیت زیر دام مغاک
فریب و خور ز طر فیه میر نذر عقلی	بماد و باقیامت خراب طارم
براه میکده حافظ خوش از جهان زینتی	
دعای اهل دلت باد موسن دل پاک	

بسی مانند که گشتی عمر عرقه شود	ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
ز سوز شوق دلم شد بکباب و دوزخ	مدام خون جگر میخیزم ز خون فراق
فلک چو دید سرم را اسپر خنجر عشق	بست کردن بصرم بر بیهان فراق

ببای شوق گیرن ره بستر شدی حافظ
ببست بجز ندای کسی غمان فراق

مقام امن می بخش رفیق سیفوق	کرت مدام تیر شو ز تنی بویق
جهان و کار جهان جلینج در پست	نزار با من این نکته کرده ام تحقیق
بیزنع و درو که تا این زمان ندانستم	یکه کیمیا بی سعادت رفیق بود رفیق
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت قوت	که در مین که عمر ند تا طعان طریق
بیا که توبه ز لعل لکار و خنده جام	تصور بیت که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحظی که ترا در چه زنجار نیست	بکنه آن نرسد صد نزار فکر رفیق
اگر چه موی میانت بچون نمی رسد	خوشت خاطر م از فکران خیال رفیق

من خیال را هدی گوشه نشین طرینه	بمغچه از هر طرف میزندم بجنب و دست
ار بوی دوست کی شود دست گشای	کس نزدست این کان تیرم ادر ماه
خیزد زاده ان نقش بجان و لا تفل	میت ریاست محبت با ده نبوش و لا تخف
صوفی شهرین که چون لقمه بشمخیزد	پاروش در ارباب این حیوان ^{علف}

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق	بدرقه رمت شود عمت شعله یخف
------------------------------------	----------------------------

زبان خامه نثار و بهر بیان فراق	و گز نه شج و سم با تو دایستان فراق
رفیق خنل خیالیم و سم رگیب	قرین آتش سحران و سم قران فراق
در نعت مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیاید بهر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفرخی بودم	بر ایستان که نهادم بر ایستان فراق
چگونه دعوی صلت کنم کجاست	تتم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
کنون چه چاره که در بحر عم بگردانی	نقاد و ورق صبرم ز باو بان فراق

سحر بوی گلستان همیشه در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم عسل باغ
چرخه کل سوزنی نگاه میگردم	که بود در شب تاری بروشنی چراغ
چنان حسن و جوانی خوشین معزور	که داشت از بلبل هزار گونه فراغ
کشاده بر کس عنای غیرت با چشم	هناده لاله حمرا بجان دل صد داغ
زبان کیشده چو نیغی بهر زلسوسن	و بان کشاده سقایق چو مردم باغ
کمی چو باوه پرستان صراحی اندر دست	کمی چو ساقی پستان بکف گرفته باغ

ساقی و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا بنو بر رسول غیر باغ

طلوع اگر دهد دامنش اورم بکف	کر که بشم ز می طرب و یکشد ز می شرم
طرف کرم ز کس نیست این دل بر امید من	و ده که درین خیال کج عمر غریز شد
از خم ابروی ویم سج کشایشی نشد	کر چو سخن همی برو قصه من بهر طرف
چند بنا ز پرورم مهربان پسند دل	یا دید ز نمی کنند این سپهرین خلف

<p>سفر از کم کن شبی از وصل خود کرد و گشتن پنج صبح کمین با قیست بی بیدارتو</p>	<p>تا منور کرد و از دیدارت انوار چشم چهره بنما دله تا جان بر فشانم جمع</p>
<p>آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت آتش دل کیم بک دیده بنشانم چو شمع</p>	<p>آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت آتش دل کیم بک دیده بنشانم چو شمع</p>
<p>باید اوان که ز غلغله کلخ ابداع بر کشد آینه از چپ افق جرج و دران در زوایای طرب خانه همیشه فلک چنگ در غلغله آید که کجی شمشیر وضع دوران بگر ساغر غمش بر طره شاه وینا همه بند شد و ریه عمر خسرو طلب از نفع جهان منجاری منظر لطف ازل روشنی چشم امل</p>	<p>شمع خاوند کند بر همه اطراف شعاع بنماید رخ کجیستی بزاران انواع از غنچون ساز کند زمره بانگ شعاع جام در تهنه آید که کجی شمشیر که بهر حالتی نیست بهین او ضلع عارفان بر سر این رشته بنشیند که وجود بیت عطا بخش و گری نفع جان علم و عمل جان جهان بشعاع</p>

نمیکنم و لیری نیکم صداع
کجا روم تجارت بدین کساعت

بفیض جریحه جام تو تشنه ایم ولی
نهر نمیزدایم و غیر ازیم نیست

نغمه

چین چهره حافظه اجد اکملند
از خاک بار که کبر رایی شاه شجاع

نغمه

بش نشین کوی سر بازان زنده ام
بس کیل تشنه از دیده میرانم
پنجهان آتش عشق تو سوزانم
با کمال عشق تو در عین نقصانم
کی شدی روشن بیتی را ز پنهام
ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم
این دل زار تر از آتش با زانم
تا در آتش عشقت که از انم جو

دروغای عشق تو مشهور جانم جو شمع
روز و شب با من می آید بچشم غم پرست
رشته عمرم بمقراض غمت سر بریده شد
بی حال عالم آرای تو روز من شست
کرکیت اشک کلکونم نبود بی کرم
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
در میان آب و آتش پنجهان سوزم
کوه صبرم سوزم جو شمع از دینیت

ز چشم مریخ غیب ترا خدا حافظ	که کرد جمله کیوی بحبای ما حافظ
بیا که نوبت صیحت و دوپستی وفات	که با تو نیست مرا بخت و ما چرا حافظ
اگر چه خون دلت خور و لعل من سببان	بجان من ز بلم بوبنه خونها حافظ
پای جان غنی خوب تازه تر خوش	که شعر تست فرج بخش و غم زود حافظ

ز لعل و قد بتان جان و دل منبد و کمر

اگر بحیثی ازین بند و این بلا حافظ

قسم بخت جا به و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جان شجاع
شراب خاکیم پس می مغایه یار	حریف باوه رسید ای رفیق تو و یار
خدا بر ایتم شپست و شوی خرقه کنید	که من نمیشوم بوی خیر ازین اوضاع
بین که رقص کنان میرود بنا که چنگ	کسی که رخصه نغمه نوای استماع سماع
بیایم که چو خورشید شعله افروز	رسد بکلبه درویش نیر فیض شعاع
بعا شکان نظری کن بسکرا این	که من غلام مطیع تو پا و شاه مطاع

حسن و جمال تو جهان جمله کز قیاس ^{حسن}	شمع فلک چهل شود از رخ خورشید ^{حسن}
دیدن حسن و جوییت بر همه خلق و آ ^{حسیت}	رویت ت بلکه بر جمله ملاکیت ^{حسن}
مثل رخ نیست در عرصه حسن و لک ^ی	عکس تو است بجهان کز دگری کنند ^{حسن}
از رخ تست متعجبم خود ز چهارم ^{حسن}	پنج زمین بنشینم مانده زیر بار ^{حسن}

بوسه بخاک پای او پست کجا و ترا
قصه شوق حافظا باز رساند بعد ^{حسن}

کرد عذار یار من تابوشت کرد خط	ماه فلک ز روی او راست ^{خط}
از موس لبش که زان لب حیات خوشتر ^{خط}	گشت روان ز دیده ام آب حیات ^{خط}
کرد بغلامی خود شاه قبول گشت ^{خط}	تا بمبار کی دسم بند بکیش ^{خط}
کرد بهوات میدسم کرد مثال جان ^{خط}	گاه آب میکشیم آتش عشق ^{خط}

آب حیات حافظا گشته بچل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شغف گفت این نمط ^{خط}

<p>بدین سگشته متالحن که می آرد بگیرم آن سزلف و بدست خواهم</p>	<p>نشان بوی فلفل از چه زخدهاش که دامن پستاند ز مکر و دستان</p>
<p>ب</p>	<p>سحر بطرف چمن می سیندم از ببل نواهی حاد و غش بلخ خوش الحاش</p>
<p>نیست کس را ز کند سزلف تو خلاص عاشق سوخته دل تا به بیابان نما که غمره تو دوست به در دستمان جان نهادم میان شمع صفت از سر بهواداری و خلاص هر پروانه بوق آتش در دل پروانه ما نکندی یکمیی غم عشق تو تن خایک ما قیمت زر گر انما به چه دانند عوام</p>	<p>میکشی عاشق میکش تر سخی قضا رود در حرم جان شود خاص جانب ابروی تو برده کروازو کردم بیارتن خویش از روی خلاص تا سوزی تو نبانی ز غم عشق خلاص کریچه بودیم همیشه بهوایت قاص ز رخا لعل کند ارباب و بهجو رصاص حافظا کو سر میدانه بده خبر بخواص</p>

<p>تا مکرده ای شایان پرده زمری نشنوی در جرم عشق نتوان ز دم گفت شنید کوش کن پندای سپر و زهر دنیا در بساط یکنایان خود فروشی شریک نیست</p>	<p>کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش ز آنکه اینجا جمله اعضا چشم باید بودش گفتت چون در جیدی گرتوانی است یا سخن آهسته گوی ای مرد و انایا</p>
--	---

<p>سایا جایی که رنجهای حافظ فهم شد اصف صاحب قرآن جرم نجش عیب پوش</p>

<p>چو بر سبکت جبار لف غلبر افشاش کجاست تمنقشی که شرح غصه دهم نیسم صبح و فغانا که بر بدوست زمانه از ورق کل مثال روی تو ساخت نوحه و نشد عشق را کرانه بدید بحال کعبه مکر عذر ره روان خواهد</p>	<p>بهر شکسته که بیویت تازه شد جانیش که دل چه میکشد از روزگار بجز آس ز خون دیده ما بود مهر عنوانش ولی ز شرم تو دور بخت کرد پنهانش تبارک ایدین ره که نیست پایش که جان زنده دلان نوحه بپایش</p>
--	---

<p>ما از نو ده ایم درین شهر نخت خوش از بس که دست میگردم و آه میزنم و دوشم ز بلبلای چه خوش آمد که می سرود کای دل صبور باش که آن باز شنیدی خوای که نخت و سیت جهان بر تو بگذرد که مریخ خیر حادثه سر بر فلک زند</p>	<p>پیرون کیشده باید ازین ورطه نخت خوش آتش ز دم چو کل بتن نخت نخت خوش کل گوش پهن کرده شباخ از نخت خوش بسیار نخت خوشی شنید ز نخت خوش بگذر ز عهد پست و سخنها نخت خوش حافظ بآب نر کند زخت و نخت خوش</p>
<p>ای حافظ ار مراد میسر شدی مام جمشید نر و ز نماندی ز نخت خوش</p>	
<p>دوش بامین گفت پنهان کار دانی تیر گفت آسان گیر بر خود کار ما که ز روی طبع و اکرم در واد جایی که فروغش بر فلک با دل خوین لب خندان بیاور چو جام</p>	<p>دوشما پنهان نشاید داشت مهر و نخت خوش نخت میگردم و جهان بر بر و مان نخت خوش ز سره بر رقص آمد و بر بط زبانت نخت خوش نی کرت ز نخت فدا ای خوبی اندر نخت خوش</p>

صباران لولی شکول سرست	چه داری آکی جو پست حاش
بکن بیدار ازین خوابم حصارا	که دارم عشرتی خوش بایخاش
کران شیرین پس زخونم بریزد	ولا چون مادر کن حلاش

چرا حافظ چومی ترسیدی از جبر	ایضا
نکردی شکر ایام وصالش	

شراب تلخ نمخوانم که مرد افکن بودش	مگر یکدم براسایم ز دنیا و سر و سرش
بیاور که توان شد ز مکر آسمان بین	بعب زمره چکی و مرغ سلیخ شورش
سماط دهر دون پرور نثار و سهداش	مذاق حرص و آزای دل شبوی رخ و آرش
کمند صید بهرامی بخیل جام جم بر دار	که مرغ و دم من صحرانه بهر منت و کورش
بکه کردن بدرویشان منافی بزرگی است	سیلمان با چنان حشمت نظر نابودش
بیاتادری صافیت راز و بر نمایم	شرط آنکه نماینی کج طبعان کورش
کمان بروی جانان نمی چید سر از حافط	و لیکن خنده می آید بین بازی و روش

<p>لطف خدا بیشتر از جرم ماست کوشش من و حلقه کیسوی یار کز چه وصالش نه بکوشش و بند زندی حافظ نه کنایست صعب و او روین شاه شجاع آنکه اگر د</p>	<p>بگفته بپرسته جگر بکوی خموش روی من و خاک در می فروش هر قدر ای دل که توانی بکوش با کرم با پوشه عیب پوش روح قدس حلقه امرش بکوش</p>
<p>ای ملک العرش مرادش ده و ز خطر جسم بدش دار کوش</p>	
<p>خوشایر از وضع بی مالت ز رکنا بادا صمد لوحش اند میان جعفر آباد و مصلا بیشتر از آبی و فیض روح قدسی که نام قد مصری بر دایحی</p>	<p>خداوند آنکه دار از زوالت که آب حضرمی بخشد ز لالت نیسم آیمز می آید شالت بجوی از مردم صاحب کالت که شیر نیان نداند انفتالت</p>

صوفی کج صومعه تا پای حم	تا دید محبت که بدو میکشد بدوش
احوال سخن و قاضی و شریک الهی و سنان	کردم سوال صیdam از پیر می فرو
نکته کفایت نیست سخن کرچه مح	در کس زبان پرده که درونی نباش
ساقی بهار میرسد و وجه می ماند	بکفری کن که خون دل آند زغم بچش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبها	حذریم مین و جرم بدیل و کرم بوش
تا چند چو شمع زبان آوری میکنی	پروانه مراد رسید ای مجب خوش
ای بادشاه مجمع خوابان که مثل تو	نا دیده بیج دیده و شنیده بیج کوش

چندان بیان که خرقه ازرق کند بقول
 نخت جانت از فلک پیر زنده پوش

تا نفی از گوشه میخانه دوش	کفت بخشنده کنه می نبوش
عفو الهی بکند کار خویش	ثروه رحمت برساند سر و ش
این حسد و خام میخانه بر	تا می لعل آورش خون بجوش

بخت نای جلالت سپار و در ضمیر	که چیت کوش دلش محرم بایم سر و
رنور مصلحت ملک حسروان دانند	که ای کوشه نشینی تو حافظا مخروش
بر دامن مزار و طاق و موش	بتی نسکین دل سیمن نباکوش
نکاری جاکی شکلی پری و ش	خیر نهی هوشی ترک بقا پوش
ز تاب آتش بودای عشقش	بسان دیک رویین میز نم جوش
چو پیر امن شدم اسوده خاطر	کرش بچون بقا کیرم در آغوش
اگر پوشیده کرد و ایشو نام	بگرد و مهرش از یادم فراموش
دل و دینم دل و دینم هر دیت	برود و ششش برود و ششش برود و
دوای تو دوای تپت حافظ	بن نوشش لب نوشش لب نوش
در عهد پادشاه خطابش حرم پیش	حافظ قراکش شد مفتی پایله پیش

نه عمر خضر مابنده ملک اسپه خند	نزع بر سر دنیای دون کن درویش
بنام آن مژه شوخ عافیت کش	که موج نیردش آب نوش از سریش
ز آستین طبیبان نزار خون بچکد	که برم تجربه دپستی نهند بر دلش

بدان که نرسد دست هر که حافظ
خزیه بکف آور ز کج فارون پیش

سحر ز تاف غیم رسیده مژه بکوش	که دور شاه شجاعت می دلم نبوش
شه اکمل اهل نظر بر بکاره می رستند	نه از گنه سخن بر زبان لب خاموش
بناک چنگ بگویم پس حکایتها	که از هفتن آن دیک سینه میزدش
شراب خاکمی و ترس محبت خورده	بر روی یار بنویسم و باک نشاوش
ز کوی میکده دوشش بدین میزدند	امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
ولاد لالت خیرت کم نراه نجات	کن بفسق مباهات و زده هم دروش
محل نور تجلیست رانی انور شا	چو قرب او طلبی در صفای نیت کو

بازای دل تنگ مرا منوبس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زبان مده که در مصطفی عشق فروشد	مارا دوسه جانی بده و کوثر مضان باش
در خرقه خویش زوی ای عارف ساک	بهندی کن و سر حلقه رندان جهان باش
ولد ار که گفتا بتو ام دل کمر نیست	کو می رسم اینک بسلامت کمران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل خورشید	ای درج محبت بهمین مهر و نشان باش
تا بروش از غصه بخارانی نشیند	ای سیل شرک از عجب نامه روان باش

حافظ که موس می کندش جام جهان بین
 کوه نظر آصف همیشه مکان باش

دلم ریمه سد و خانم من درویش	که آن سکاری سرشته راجه امید باش
چوید بر بر بزمین خویش میگردم	که دل بدست کمان ابرویت کای کش
خیال حوصله بحر می نرم میبات	چه هست در سر این قطره محال آید باش
بکوی میکده گریان و تنه فکنده دم	چرا که شرم می آیدم ز حاصل خویش

مرید طاعت یکا نکان مشو حافظ

ولی معاشر زندان پارسامی باش

اگر رفیق شیفته در پست بمان باش	رفیق حجره و کرمابه و گلستان باش
بکنج زلف پریشان بدست باده	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کمرت سواست که با خضر نمیشین باشی	نهان ز جسم سکندر چو آب حیوان باش
ز بو عشق نوازی نه کار سر مرغیت	بیا و توکل این بلبل غرلحوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا را که رها کن مباد سلطان باش
و بکر صید حرم تیغ بر کش زنها	فرا آنچه بادل کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکربان و یکدل شو	جبال کو شش بر دانه پن فن خندان
کمال دلمری و چسب در نظر باریست	بشیوه نظر آرنادران دوران باش

خوش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای که در کوچه مشوقه ما میگذری	بر خدایاش که تشنگین دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل سمره است	سر کی بیست خدا یا سلامت دارش
صحت غایت که چرخش اقبال	جانب عشق غریبت فرو مکد ارش
صوفی سرخوش زین دشت که کج کرده	بد و جام در کثافت شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خوگر شد بود

ماز پرورد و وصالت مجاز ارش

مردور لاله قدح کیر دلی ریامی باش	بیوی کل نفسی محمد صبا می باش
نکویت که همه ساله می برپستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسای می باش
چو پیر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش و مستطرحمت خدای می باش
کرت هوات که چون جهم نهر چسبی	بیا و محمد جام جهان نامی باش
چو فتنه که ربه فروست بیکست کار جهان	تو پنهان باد بهاری که کشای می باش
دفا مجوی ز پس و رنخن نمیشوی	هزله طالب سمرغ و کیمیا می باش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
با چنین زلف و رخسار با نظر بازی حرام
رند عالم سوز را با مصلحت نمی چکا
یکم بر تقوی و دانش در طریقت کاست
غمخواران بر کس کایه اش مایه کشید
ساقی در گردش ساغر عقل تابگی

مزع زیرک چون بدام افتد تکل مایش
هر که روی مایه بین و جعد سنبیل مایش
کاکملست آنکه تدبیر و تامل مایش
راه روگرد صد بند دارد توکل مایش
این دل شوریده تا آن جعد کاکل مایش
دور چون با جاشقان افتد تسلسل مایش

کیست حافظ تا نوشد باده بی آواری
عاشق میسکن جراحیدین تکل مایش

بگر بیل همه آنست که کل شد بایش
دلرایی همه آنست که عاشق بشند
جایی آنست که خون موج زند در لعل
بیل از فیض کل آموخت سخن و زبده

کل درین فکر که چون عشوہ کند کارش
خواجہ آنست که باشد غم خدمتکارش
زین تعابن که خرف میسکند بازارش
این همه قول و غزل تقیہ در مقامش

	در میان قفا کرچه ز نمر سو خط سیت	
	میر و حافظ بیدل به تمنای تو خوش	
<p>وین زنده شک را بنی خوشگوار بخش تسلیح و طیلسان بی و می کسار بخش در حلقه جن به نسیم بهار بخش خون مرا بجای ز نخلان یار بخش وین نابکسر و ولب جویبار بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش مارا بعفو لطف خداوند کار بخش</p>	<p>صنوفی کلبی بحین و مرقع بخار بخش طامات شیطیح در ره انسک خپت ز به کران که ساقی و شاه به نمی خرد را تم شراب لعل زوای میر عاشقان یار بوقت کل کینه بنده عفو کن ای آنکه ره به شراب معصود بر سکرانه را چشم تو روی بدانید</p>	
	ساقی چو شاه نوش کند ناده صبح	
	کو جام زربخافظ بشت زنده ار بخش	
بر جفای خار بجران صبر ملل بادیش	بانجمان کبرنج روزی صحت کل بادیش	

	در میان فنا کر چه زمر سو خست مهر و حافظ بیدل به تمنای تو خوش	
وین زنده شک را بنی خوشگوار بخش تسلیح و طبلسان بی و می کسار بخش در حلقه جمن به نسیم بهار بخش خون مرابجا به زرخندان یار بخش وین جاگسرو و لب جویبار بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش مارا بعضو لطف خداوند کار بخش	صوفی کلنی بحین و مرقع بخار بخش طامات شطیح در ره آنسک خپت ز به کران که ساقی و شاه نهی خرد را هم شراب لعل زوای میر غاشقان یار بخت کل کینه بنده عفو کن ی آنکه ره به شرب معصود بر نمرانه را چشم تو روی بدانید	
	ساقی پوشاه نوش کند باده سوج کو جام زربخا فطبت زنده بخش	
بر جغای خار بجران صبر ملین بادیش	کبرنج روزی صحت کل بادیش	

پلندی کو بر آتش نه که دارد کا و ما	هر آنکس که بر خاطر عشق لبر می آید
بود نقشش اینم بدست نگاری خوش	عروس طبع را زیور ز بکر بکر ندم
که مهابانی لغز و زنت طرف لاله زاری خوش	بش صحت غنیمت دان کام خوشدلی
که مستی میکند با عقل و می خشد خاری	می در کا خشمیت ساقی را نیا میرد

بغضت عمر شب بیا ما میچانه	
شکر سکولان شپاشت سیامیوزند کاری خوش	

دل از غصه شیرین سکر خای تو خوش	ای تهر کل تو مطوع همه جاتی تو خوش
بچو سر چین خلد سر اپی تو خوش	بچو کلر گنبدت وجود تو لطیف
چشم و ابروی تو زیاده و بالائی تو خوش	شیره و ناز تو شیرین خط و خال تو خوش
هم شام دم از زلف سمن سائی تو خوش	هم گلستان عالم ز تو پر نقش و نگار
میکنند در دهر از رخ زیبای تو خوش	چین چنان تو میهرم که بدان بیماری
کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش	در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار

یارب آن نوکل خندان که پسر می ^{باش}	میسیارم توار ^ش دست چشم ^ش حسود
کر بنمزل سلی رسیای باو ^ش صر ^ش سما	چشم دارم که سلامی برسانی ^ش بر من ^ش
کو و لم حق و فبا خط و حالت دارد	محترم دارد در آن طره ^ش عجب ^ش شکست ^ش
باب نامه کشایی کن از آن زلف ^ش	جای و لهامی غزیت بهم بر من ^ش
در مقامی که بیاد لب او نمی ^ش شوند	سفله آن میت که باشد جبر از حوی ^ش
کر چه ارکوی وفا گشت بعد مر ^ش حله	دور باداقت فلک از جان ^ش و من ^ش
هر که ترسد ز طلال انده ^ش غمش ^ش جلال	سرمه ^ش قدش ^ش ملب ^ش باو ^ش و من ^ش
غرض مال از در میخانه نشاید اند ^ش وخت	هر که این آب خور درخت بدرایش ^ش

شعر حافظ همه بیت الغزل مغرقت ^ش	آفرین بر نفس و لکش و لطف نفس ^ش
کنار آب بایید و طبع شعر و یاری ^ش	معاشر ^ش لبر شیرین ^ش سیاهی ^ش کلفداری ^ش
الای دولت طلوع که قدر تو ^ش فانی	کو ارا باو ^ش این غم ^ش تر که داری ^ش و یاری ^ش

بی تو در جلوه کدایی خویش

رنجهای کشیده ام که میرس

ب

پس حافظ غریب در ره عشق

ب

مقامی رسیده ام که میرس

بجمع خوبی و لطیفست عذار چو مهرش

لیکنش مهر و وفا نیست حدیابدش

دلبرم شاهد و طفلت و بیاری روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد کنش

من همان که از وینک مکهدارم دل

که بدو یک ندیدت و ندانم کجاستش

بوی شیراز لب همچون شکرش می آید

گرچه خون میچکد از شیوه جسم پیشش

در پی آن گل نور پسته دل مایار

خوبگاشد که ندیدیم درین چیدش

چاره ساله بتی چاکب شیرین ام

که بجان حلقه بکوشست چاروش

یار دلد از من این قلب بدینسان میکنند

بروز و بجان داری خود یادش

جان شکزانه کم خرف اگر آن دانه در

ب

صدف دیده حافظ سودا را کمش

ب

عشرت شکیر کن می‌شوس کاندرا عشق	شب روانرا آشنایا پیت با میسر
دل رغبت می‌سپارد جان بچشم پیت	که چو پیشماران ندانند اختیار خود
من که قول ما صحرانرا خواندمی قول را باب	کو شمایی دیدم از بخران که اینم نپس
طوطیان در سکر پستان گلزارانی میکنند	وزر بخر دشت سر نمیزند میسکن مکن
عشقتاری کار بازی نیست ای دل‌ساز	ورنه کوی عشق نتوان زد و بچو کان

نام حافظ کر بر اید بر زبان گلک دوست
از جناب حضرت یارم بس است این ملتمس

در عیشی کشیده ام که می‌پرس	زمر بجزی حبشیده ام که می‌پرس
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر گزیده ام که می‌پرس
آنجنان در سوانی خاک درش	میر و آب دیده ام که می‌پرس
من بکوش خود از دانه‌اش دوش	سخنانی شنیده ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌کنی که مگوی	بل‌لعی گزیده ام که می‌پرس

ز انجا که لطف شامل و خلق کریم است	جرم گذشته عفو کن و با جرم پیر
بیج آگهی ز عالم درویشش نبود	انکس که با تو گفت که درویش را پیر
خوانی که روشنت شود احوال من	از شع پر پس قصه ز باد و هوا پیر
از دلق پوش صومعه نقد طلب محو	یعنی ز مفسدان سخن کیسا پیر
در و قبر طیب خرواب عشق نیست	ای دل بدرد خو کن و نام دوام پیر
نفس حق صحبت و اخلاص نیک	از لوح سینه محو کن و نام با پیر
ما قصه سکندر و دارا نخواهیم	از با نجر حکایت هر دو فای پیر

حافظ رسید موسم گل معرفت کوی	در باب نقد وقت و چون و چرا پیر
ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی مسکین
منزل سلگی که بادش سر دم از ماصد سلام	هر صدای سبایان بینی و ناک حس
محل جانان بوس آنکه بر آری عرصه	کز فراق سو ختم ای مهربان فریاد رس

حافظ از مشرب قیمت کلبه بی انصافیت

بطع چون آب فغانهای روان مارا پس

دارم از زلف سیاش کلبه چندان که میسر	که چنان زوشده ام بی سرو سامان
کس با منید و فاکر دل و دین مکن	که چنانم من این کرد و پشیمان که میسر
یکی جرعه که از ارپش در می نیست	رحمتی میکشتم از مردم نادان که میسر
زاهد از ما بسلا مت بگذرین بی لعل	دل و دین می بردار و پست بدان که میسر
کوشه گیری و سلامت سم بود و لیک	شیوه میکند آن ز کس فغان که میسر
گفت و گو با پت و دین راه که جان	نهر کسی عریضه این که بین آن که میسر
گفتم از کوی فلک صورت حالی پریم	گفت آن میکشتم اندر خم چکان که میسر

گفتش زلف بخون که سگستی گفتا

گفت این قصه درازست بقران که میسر

جانا که گفت که احوال ما پسر پس	پیکانه کرد و قصه هیچ آشنا پسر
--------------------------------	-------------------------------

وگر کمین بکشی بد غمی ز گوشه دل	حیرم در که پر مغان نیاست بس
سوامی پکن مالوف و عیلم قدم	ز ره روان کرده عذر خوابت بس
پهچ ورد و کرمیت حاجت حافظ	دعای نم شب و درس صبحکانت بس

بمنت و کران خو مکن که در دو جهان	رضای ایزد و انعام پادشایت بس
----------------------------------	------------------------------

کلفزاری ز کپش جهان مارا بس	زین جمن سایه آن سرور واران بس
من و هم صحبتی اهل داورم باد	از کرانان جهان طل کران مارا بس
تضر فردوس ساداش عمل می کشند	ما که ریدیم و که اید پر مغان مارا بس
بنشین بر لب جوی و که ز عمر به بین	کیکن سارت ز جهان که زان مارا بس
نقد بازار جهان بکروار جهان	که شمارانه بس این سود و زیان مارا
یار با ما پست چه حاجت که زیادت طلسم	دولت صحبت آن موبن جان مارا
از در خویش خدا را به بهشتم نفرست	که سر کوی توار کون مکان مارا بس

غلام آن کلماتم که آتش ایکنزد	نه آب سوزند در سخن بر آتش تیز
بساش غره بازوی خود که در جبرست	سزار بقیبه در حکم پادشاه ایکنزد
بقصر خسته بر کاست آمدم جمعی	که خبر ولای تو ام نیست هیچ
بیا که ماتف میخانه دوش بامین گفت	که در مقام رضا باش از قضا بگذرد
بیا که در کفم بند تا سحر که چشتر	می زبول برم مول روز رشتا خیز

میان عاشق و معشوق هیچ جایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

ولا رفیق سفر بخت نیک خواست بس	نیسم روضه شیر از پیک رانت بس
و کز زمزل جانان سفر مکن درویش	که سر معنوی و کج خاقت است بس
بصد مصطفی شین و ساغر می نوش	که این قدر ز جهان کسپ مال است بس
ز یاد تو می مطلب کار بر خود آسان کن	صراحی می صاف بتی جو مات است بس
فلک ببردم نادان دهد زمام مراد	تو اهل فضلی و دانش همین گماست

حالیما غلظه در کسبند افلاک انداز	عاقبت منزل ما وادی خاموشا نیست
آتش از جگر جام در افلاک انداز	ملکین مرزعه دانی که بستانی کند
ناز از سرنه و سایه برین خاک انداز	بهر سیر تو ای سرو که چون خاک شوم
از لب خود بسفا خانه تر پاک انداز	دل مارا که زمار سوزد زلف تو بخت
پاک شو اول و بس دیده بران پاک	غسل در اسک زدوم کامل طریقت کوبید
دو پیش در آینه ادراک انداز	یارسان از بند خود بین که بخر عیب ندید
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز	چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است

چون کل از نکست او جاده بقا کن حافظ

وین بقا در ره آن قامت چالاک انداز

در رنج و عده و قتال وضع زنگنه	دلم ر بوده لولی و شیت سوز کینه
نزد جانه تقوی و حرقه پر سینه	فدای پر من چاک ماه رویان باد
بیا رجایم و کلابی نجاک ادم ریز	فرشته عشق ندانند که چیست ای سانی

کرد و پست الحرام حسم حافظ

کر نیز و سپهر بویید باز

سه پهنوز

برایمید جام صلت در دی سامم

تا چه خواهد درین سودا سر بجامم

می نرند سر خطه تیغی موبرا اندامم

اهل دل را بوی جان می آید از نامم

می رود چون سایه مردم بر در بومم

در میان بجکان عشق او خامم

جان بجهانش سپردم میثاقم

بر نیاند از تمنای لبست کامم

روز اول رفت دینم در سزای تو

از خطا کتم شبی موی ترا مشک ختن

نام من فرست روزی بر لب خانبان

پر تو روی تو تا در خلوتم دیدا قباب

سایه کچهره ده زان آب شگون

اکی گفتی جان بده تا باشد آرام دل

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست

آب حیوان میرود مردم ز قلم نامم

ایضا

ایضا

پیشتر ز آگه سودا کانه سر خاک انداز

خیزد در کانه ز آب طربناک انداز

بیار از آن می کلزنگ مسکوب جانی	شهر از شک و حسد در دل کلاب
اگر چه پست و خرابیم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل سرشته خراب انداز
ببینم شب اگر تاقاب می باید	ز روی و حشر کل چهره ز نقاب
مهل که روز و فاقم بخاک بپاشد	مرا بمیکده در خم شراب انداز

ز دور خنچ چو حافظ بجان رسیدت

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال جوین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که گوید باز
بخر فلطون حم نشین سر آ	سر حکمت با که گوید باز
شورش از جسم می برستان	ز کپس مست اگر بر وید باز
هر که چون لاله کاسه گردان	زین بغار رخ چون شوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	برش موی ناموید باز
بکشاید دلم جو خنچه اگر	ساغر لاله کون بوید باز

<p>ای سر و مار چسبن که خوش مریخی نواز فرخنده باد طلق سروک درازل از آنکه بوی غنیزلف تو از رویت پروانه را ز شمع بود سوز دل وی دل گرفتوان کینه کویت و قوف یاف هر دم بخون دیده چه حاصل و ضیو چو نیست صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود</p>	<p>عشاق را بنواز تو سر لطف صدینا بیرمید اند بر قد شوخت قیامی باز چو عود کو بر آتش سودا بسوز و پیا بی شمع عارض تو دلم را بود کد ان از شوق آن حیرم نزار دهر حجاز بی طاق ابروی تو عارضم اینا باز بسکست عهد چون در میخانه دیدم باز</p>
<p>چون باه مپست بر سر حم زفت کف زبان حافظ که دوش از لب سیاقی شنید از</p>	<p>غریب و ولوله در جان شیخ و ناب که گفته اند کیوی کن و در آب انداز مراد که ز کرم باره صواب انداز</p>
<p>بیاوشتی مادر شط شراب انداز مرابشتی باوه در اکلن ای سیاقی ز کوی میکده برشته ام براه خطا</p>	<p>غریب و ولوله در جان شیخ و ناب که گفته اند کیوی کن و در آب انداز مراد که ز کرم باره صواب انداز</p>

ایمید بخت تو میداشتم ز بخت
نیسم زلف تو میخوایم ز عمر دراز

نعل سرائی نماید صرّقه بنبرد
دران مقام که حافظ برآورده آواز

نزار سکر که دیدم بکام خوشت باز	رزوی صدق و ضفا گشته بادم
روندگان حقیقت ره بلا سپردند	که مرد راه نیندیشد از شیت و فرار
غم چپ نهان رجبت و جوی رقت	که نیت سینه ارباب کینه محرم راز
که قننه بود که مشاطه قضا میخواست	که کرد ز کس مستش سیه بیره باز
بدین سپاس که مجلس منورست بدست	کرت چو شمع جفای رسد بنور و بساز
بنیم لوبه و حای نجر ز امل دلی	که کید شهنش از جان و جسم دارد باز
عرض شمه چنست و زنه حاجت نیست	بحال طلعت محمود را بفرایان
ملا می که بروی من آمد از غم تو	ز اسک پر حکایت که من نیم غماز
کنند زمره عشق در حجاز و عراق	نوا می بایک غزلهای حافظ شیراز

کر و کیزان بعین طرب خرمند و سنا	مار انجم نکار بود مایه سپر و رور
می خور بباک چنگ و محور غصه کسی	کوید تر که مایه مخور کو هوا انغور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی	
در بحر و جبل باشد و در ظلمت نور	

نم که دیده بیدار و دست کردم باز	چه سکر کویت ای کار سپارنده نواز
نیاز مند بلا کورخ از غبار میسوی	یکه کیمیا مراد پست خاک کوی نیاز
بکیده و قطره که ایثار کردی می	بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه ناز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق	بقول مفتی شغش در پست نیت نما
ز مشکلات طریقت عنان میبال	که مر و راه نمیدیش از شیب و فراز
دین مقام مجازی بخر میایه کیر	دین سراج به بار چرخ غیر عشق میباز
من از نیشم سخن چن چه طرف بر بندم	که سرور است دین باغ نیست محرم
اگر چه حسن نواز غیر عشق پیغمی است	من آن نیم که ازین عشق باری ایم باز

چو قسمت از لی چمنور ما کردند

بغرم توبه نهادم قدح ز کف جدا

چو لاله در قدحم ریز سایه قیامی و شک

می دو ساله و محبوب چارده ساله

دل ریزه بار که پیش میکشید و

حدیث توبه درین بزم که مو حافظ

کراند کی نه بوقی رصابت خرد مکر

ولی کرشمه ساقی میکشد تقصیر

که نقش خال بکارم نمیرود و زخمیر

همین بپست مرا صحت ضعیف و کبر

خبر و مید بخون چسته از زنجیر

که سایان کمان ابرویش ز بند تیر

چه جای گفته خواب و شعر سلما پست

که شعر حافظ مایه ز گفته های ظهیر

کلبانک زد که چشمم از روی گل

بابلبلان بی دل میشد اکن غور

مارا شعر بخانه قصورت و یار حور

تا نیست غنیتی ندهد لذت حضور

یکم ز شاخ سرو بهی بل صبور

ای کل بشکر که شکفتی بکام دل

زاهد اگر بخور و قصورت امیدوار

از دست غنیت تو شکایت نمی کنم

سکن در رانمی بخشند آسمی	بروز و زمر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل در و بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
مپستوران مگو اسرار پستی	حدیث جان مبر پس از نفس بوی
بت چینی حدوی دین و ماست	خداوند اول و دینم نگهدار
ببین دولت منصور شایمی	علمش حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بت دکان کرد	
خداوند از آفاتش نکه دار	

نیتخی گشت بشنو و بهایه	مرا چه ماصح مشفق بگوید بت پندیر
ز وصل روی جوانان متعی برید	که در کین که عمر است مگر عالم سیر
نیعم هر دو جهان شیش عاشقان بدو	که آن متاع قلیلت و این بهای
معاشری خوش و رودی بسنا بخوانم	که در خویش بگویم بنالیم وزیر
ایران سرزم که نوشتم می و گنه نکتم	اگر موافق تدبیر میشود وقت دید

بروی مازن از ساع کلا پیست
 که خواب الوده ایم ای بخت بیدار
 چه ره بود این که زود پرده مطرب
 که میرقصند با هم سیت و میشار



زیر این فونک ساقی در می شکند
 خردم چنه تهنه کایناتیت
 حرفیازانه سرمانده دپستار
 چه بنجه پیش عشق کبیرا کار

صبا ز منزل جانان قدم دیرنغ مدار	وز و بختی مسکین خبر دیرنغ مدار
بسکه از کجاستی بکام دل ای وکل	نیسم وصل ز مرغ سحر دیرنغ مدار
حریف عشق تو بودم چو پاه نو بودی	کنون که ماه تمامی نطف دیرنغ مدار
کنون که چشمه شوی لعل سیریت	نخن بکوی وز طوطی شکر دیرنغ مدار
جهان و سرحد در پست سهل و محصر	ز اهل مختصر این معرفت دیرنغ مدار
مکارم تو با فاق می برد شاعر	ازین مسافر زاهد خبر دیرنغ مدار
چو در خیر طلب میکنی نخن اینست	که در بهای نخن سیسم ز دیرنغ مدار

غنا ز غم برو و حال خوش شود حافظ

نوبت دیده این ره که ز دیرنغ مدار

الا ای طوطی کویای افسرار	بباد اخیالت شکر ز منقار
سرت بنهر دولت خوش با و جاوید	که خوشنقش نمودی از خط یار
نخن سهرشته گفتی با جرنیان	خدا ازین معما پرده بردار

میل ز قن کن ای سرو و می بابا باش	بر لب جوی طرب جوی و بکت ساع کبر
زرقه کیر از برم و زانش آب دل و چشم	کو نه ام زرد و بستم خشک و کمارم تیر کیر

حافظ را آشته کن بزم و بگو و اعطرا	که به یمن مجلسم و ترک مهر بنبر کیر
-----------------------------------	------------------------------------

ولا چندم بریزی خون ز دیده شرم	تو نیز ای دیده خونین کن مراد دل
منم یارب که جانم از نسا عهد بویه منم	و عای صبحدم دیدی که چون آمد بکا
مراد و نی عقی بن خشید روزی بخش	بگو شتم غفل خیک بد پستم زلف باخر
چو باد از خرمن دومان بودی خوشه تاج	ز نعت خوشه بردار و خود تخی بکار
نکارستان چین دانه نخواهد شد سر سیر	بنوک کلک مسک امیز نقشی نمی کار
دلادر ملک شب خیری که از اندوه بگری	و صحبت بشارتها بسیار دوزان

تی چون ماه زانوز و لب چون لعل مشا آورد	تو کویتی تا بزم حافظ رن ساقی شرم داراخر
--	---

<p>و لو آیتنی بالجسم و جسم فغان ایران طاول آه این جز که بس تاریک می بینم شب سحر</p>	<p>من از ندی نخواهم کرد تو به و لم رفت و ندیدم روی دلدار برای صبح روشن دل خدارا</p>
<p>و فاحشی بجاکش بکش حافظ فان الیرح و الحیثین فی البحر</p>	<p></p>
<p>پیش شمع آتش بر وانه بجان کویر بر سر شسته خویش ای فرخا گیسو گیر و غمت یسم شمار تا شک و زخم راز گیر آتش عشق و دلم عود و شمع مجر گیر ورنه در گوشه رو خرقه مادر سر گیر یسم در بازو بزر سیاهی در بر گیر بخت کو روی کن ثبت جهان بسکیر گیر</p>	<p>روی بنما و مرا گو که ز جان فلن بر گیر و در لب نشانه مین و مدار آب در لغ ترک درویش بگیر از بنو دپیم و زرش چنگ بنواز بساز از بنو دعو و چابک در سماع ای و ز سر خرقه بر انداز و برقص صوف برکش ز سر و باوه صنایعش دوست کو یار شو و مرا که جهان دشمنش</p>

روی بنمای و وجودم از یاد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

زلف چون عنبر خاشاک بودید سیهات

بیند کوشه اش که ه فارس بکش

سعی ما برده درین راه بجایی رسید

دوش می گفت بزرگان درازت کشتم

روز مرگم نفسی وعده دیدار میده

حافظ اندیشه کن از خاطر و دست ^{نازکی}

خرمن سوختگان را همه کو با و ببر

کو بیاسیل عشق خانه زینیا و ببر

ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دیده کو آب رخ و جله لعن دادر بر

مزد اگر می طلبی طاعت استبا و ببر

یارب از خاطرش اندیشه پیدا و ببر

و انکم تا بلخ فارغ و آزاد و ببر

برواز خاطرش این مال و فزاید

دولت پر مغان باد که باقی سهل است

و یکماری کو که برو نام من از یاد ببر

سلام فیض حق مطیع ^{الله}

که در این ره نباشد کار بی ابر

شب قدریت و طی شد نامه بجز

ولا در عاشقی ثابت قدم باش

حافظ سخن گوئی که بر صفحہ جهان

این نقش ماند از قلمت باو کار عمر

کز بود عمر بچنانه رسم بار و در
 خرم آن روز که با دیده گریان بروم
 معرفت نیست درین قوم خدایا سببی
 یار اگر رفت و حق صحبت برین بساخت
 کز مساعده شودم دایره چرخ کبود
 راز بر پسته یابن که بدستان گفتند
 عافیت می طلبد خاطر م از بکدازند
 سر دم از در و بنام که فلک سر سعت
 بجز از خدمت زندان کنم کار و
 تا زنم آب در می کند کعبه رود که
 که برم کوه سر خود را بجز بدار و در
 حاش بند که روم من زنی بار و در
 هم بدست آورش باز به پر کار و در
 سر زمان با و فونی بر سر بار و در
 غمزه خوش آن طره طار و در
 کندم قصد دل ریش از راز و در

بنارکوم نہ دیرین واقعہ حافظ شہا پست

عقود شد و این واقع بسیار و کر

ای دل پر پیل فبا میاوستی برکند	چون ترا نو چیت گشتی بان ز طوفان غم
کر چه منزل بس خطر ناکست مقصدت ^{بعید}	بیج راسی نیست کان را نیست با غم

حافظا در کنج فقر و خلوت و شبهای تار	تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور
-------------------------------------	-------------------------------------

انجی حرم از فروغ خست لاله زار عمر	بازا که ریخت بی کل تو میا بر عمر
از دیده کر شرشک جو باران چکد رواست	کا ند غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست سر کرا	بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من زین بس عجب مدار	روز و شوق را که نهد در شمار عمر
در طرف زخیل حواش کین کینست	زان رو پسته و اند سوار عمر
این مکی و دم که مهلت دیدار کینست	در یاب کار ما که نه بیدارست کار عمر
تا کی می بسوج و شکر خواب با بداد	بیدار گردمان که گذشت جبار عمر
دی که گذار بود و نطس سوی ناگز	بخا به دل که میس ندیدار گذار عمر

می خور بشعر بنده که ز پی و کرد و داد	حاجم مرصع تو بدین در شاموار
ز آنجا که پرده پوشی لطف گیریم	بر قلب با تجسس کن نقد سیت کم عیا
ترسم که روز حشر غمان بر غمان رو	تسبیح ما و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و کل نر میرود

نبا چو بار باده پوش که از دست ز قف

بویف کم کشته باز آید بکنغان غم	کلبه احزان شود روزی گلستان غم
ای دل غمدیده حالت شود دل بکن	وین سر شوریده باز آید بسا مان غم
دور کردن کرد و زنی بر مراد ما بنود	دایما یکسان نباشد حال دوران غم
کر بهار عمر باشد ز بر تخت چمن	چهر کل در سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم
مان مشو نمید چون واقف از سر غنم	باشد نذر پرده باز بهای نهان غم
در میان کز شوق کعبه خواسی زو قدم	نر نشها که کند خار مغیلا ن غم
حال ما و قرقط خان و ابرام رطب	جمله میداند خدای حال کردان غم

روزگار است که دل چهره مقصودند	سایا آن قح اینه کردار بیا
کروی رخاک ره دوست کجوری	بهر آسایش این دیده خونبار بیا
خامی و سادگی شیوه جانبار است	خبری از بران دلبهر عیار بیا
شکر آنرا که تو در عشرت ای مزجمین	بایسیران قفس مرده کلزار بیا
کام جان تلخ شد از صبر که کردم	عشوه زان لب شیرین شکر بار بیا

دلق حافظ چه از بزمیش ز نیکمن کن
و آنکس مست و خراب از سر بار بار بیا

عیدت و آخر کل یارین در انتظار	ساقی بروی شاه به پین ماه نومی
گرفتند سحر چه نقصان صبح	از می کنند روزه کشتا طلبان
خرفه جان بدست ارم شراب کو	کان نیز بر گشته ساقی کنم شار
فرصت شمار دولت بشنو بگوین	از فیض جام قصه جمشید کامکار
خوش و بخت خرم و خوش روی کریم	یارب چشم زخم زما نش نگاهار

ای صبا کمتهی از کوی فلانی بمن آر قبلت بحاصل ما را بر زن اکیسر مراد در کمین کاه نظر مابدل رستم در غیری و فراق و غم دل پر شدم مسکرا ز اسم این می دوسه سنا و چسبان ساقیا عشرت امروز بفر دایم کن	زار و پیا عمر راحت جانی بمن آر یعنی از خاک در دویست نشانی زابر و دوعمره او سیر و کجانی ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر و کرایشان پستاند روانی بمن یاز دیوان قصصا خط امانی بمن آر
ی	دلم از دست بشد دوش جو با خط میکفت ای صبا کمتهی از کوی فلانی بمن آر
ای صبا کمتهی از خاک ره یار یار نکته ز رخ فزا از دهن یار بکویی تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام بوفای تو که خاک ره آن یار غریز	بهر اندوه دل و مرده دلدار یار نافه خوش خبر از عالم اسرار یار شمع از نفحات نه پس یار یار بی عناری که بدید آید از غبار یار

شود مپست وحدت ز جام الپست

مرا که چو حافظ می ناب حوزد

مرا از ازل عشق شد سر نوشت

قصای نوشته نشاید پتیرد

نصیب

نصیب

بسیا که رایت منصور با پناه رسیده

نیز فتح و بشارت بهر و ماه رسیده

جمال نخت زرونی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل بفرماید و خواه رسیده

پسر و در خوش اکنون زند که ماه رسیده

جهان بکام دل اکنون رسیده شاه رسیده

ز قاطعان طریق این زمان شوند

تو اقل دل و دانش که مرد راه رسیده

غیر ز مهر بر غم برادران غنیور

ز قهر جبهه بر آمد بر افج ماه رسیده

بکاپت صوفی و جان فعل شد شکل

بگو بسوز که مهدی دین نپاه رسیده

جسبا بگو که چهار سرم درین غم عشق

ز آتش دل سوزان و دود آه رسیده

ز شوق روی تو شبها بدین سیر

همان رسیده که آتش بر کاه رسیده

مرو بجا که حافظ مبارکاه قبول

زور و نیم شب و درس صبحگاه رسیده

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
 بخوان بنبطش و در گوش کن چوم و آید

یارم خورشید بست گیرد	بازارتبان شکست گیرد
در بحر فداوه ام چو پایست	تا یارم ایشیت گیرد
سر کس بدید چشم او گفت	کو محبتی که میست گیرد
در پاشن فداوه ام بخواری	یا بود امک دست گیرد

حزم دل امک پیجو حافظ
 حاجی زنی ایت گیرد

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز بخود می دست برد
بنازم بدستی که انکور چید	یمرزا دپایی که در سم فشرد
نزار آن سرین برمی سنج باد	که از روی من زک زردی برد
بروز راه احسنه دوزر ما میگرد	که کار حسد ایسی نه کار سیت خرد

شراب نوش کن و جام زربخا فطوره
که بادشا بکرم جرم صوفیان نجشید

جهان برابر روی عید ز هلال و ستمه کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
سپسته کشت جوشت هلال قامت	کمان ابروی یارم چو سیمه باز کشید
پوش روی و مشو در تفرج از خط من	که خواند خط تو بر روی و ان یکا مید
مگر نیم مت صبح در چمن بگذشت	که کل بوی تو بر تن جو صبح جابه درید
بنو و چنگ در باب و بید و عود که	کل وجود من آغشته کلاب و منید
بیا که تا بوی منم غم ملامت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت شنید
بهایی وصل تو کر جان بود خدیرم	که چنین خوب بهره دید خدی
مرز آب سر شکم که بی تو دور از تو	چو باد می شد و بر خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم	بشم روی تو روشن جو روز میگردید
بب رسیدم احسان و بر نیامد کام	بسر رسیدم و طلب بسر نرسید

رسیدم که آمد بهار و سپهر مهید
 صیفر مرغ برآمد بطش آب کجاست
 ز روی ساقی موش کلین امروز
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برد
 من این مرغ ز کین جو کل بخاتم خست
 بکوی عشق مندی دلیل راه قدم
 ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 بجای به عشق ای رفیق بسیار است
 خدا را مددی دلیل راه حسرم
 کلین خجسته پستان از روحافظ
 بهار میکند و دوا دگر آدریاب

وظیفه گر برسد مضرش گلست نبید
 فغان فتاد به بلبل نقاب کل که کشید
 که کرد عارض خیابان خط بنفشه دید
 که با کسی دگر نیست برک گفت بد شنید
 که پر باد و فروشش بجز غم نخرید
 که کم شد آنکه درین ره بره روی برسد
 هر آنکه سبب زندان شایه می بگزید
 براحتی نرسید آنکه ز جنت نکشید
 ز پیش اسوی این دست شیر بر مید
 که نیست با دیه عشق را کرانه بدید
 مگر نیم مروت درین موانوزد
 که رفت موسم و حافظ هنوز می نجشید

یارب کجاست محرم رازی که بگردان
ای ماه چسب سایه ز درویش بدار
ما باده زیر عرقه نه از وریشم
ما می بایک چکت ام و ز میخو زیم
ساقی بیا که عشق نه امیکند لب
سر خدا که عازف سالک لبس گفت
پند حکیم عن صوابست و محض خیر
محروم اگر شد م ز سر کوی او چه شد
هر شام ماجر ای من و او شمال گفت
خوش میکنم باده مشکین بشام بان

دل شرح آن ده که چه گفت و چه شنید
کین گوش بس حکایت شاه و کد ای شنید
صد بار پر میکده این ماجر اشینید
بس و رشد که کبند چرخ این صد شنید
کجا مکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
فرخنده بخت که بمع رضا شنید
از کاشن زمانه که بوی وفا شنید
هر صبح گفت و کوی من و او صبا شنید
کز تلی پوشش صومعه بوی ریاض شنید

حافظ و طیفه تو دعا گفتیست و پس
در بند آن مباس نشیند یا شنید

بر آذاری را بد باد نور و زری	وجه می سنجانم و طرب میکویدر پید
تا به ان در جلوه و من شمر مساکسیم	انگی فلک این شمر ساری یکیم بایکشد
قطره و پست آب روی خود نمی باید فروخت	باد و کل از بهانی خرقه می باید خرید
کویا خواهد کس شود از دولتم کاری	من همیکدم و دعا و صبح صادق میدید
بالبی و صد نزاران خنده آمد کل	از کریمی کویا در گوشه بویی شنید
وامنی که چاک شد در عالم زندگی چاک	خانه در یکنای منی نمی باید دید
این لطافت که لب لعل تو من کفتم گفت	وین تطاول که زلف من دیدم که
تیر عاشق کشند نام بر دل حافظ که	این قدر دانم که از شعر ترش خون میکشد

عدل سلطان که ز سر سد حال مطلوبان محسوس

کوشه گیران از آسایش طمع باید برید

بونی خوش تو هر که ز باد صبا شنید	از یار آشنایان آشنای شنید
----------------------------------	---------------------------

امیش نمر ابو و دل حق که از من	کز عکسار خود سخن ناسزا شنید
-------------------------------	-----------------------------

نیخوید زمانی غم وفاداران
سمند دولت اگر چند سرکشتی

زیونجایی دور زمانه یارید
زهرمان پسر تازیانه یارید

بوجه رحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یارید

معاشران که از زلف یار بارید

بشی خوش است بدین صله اش را کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعی

وان یکجا بنویسند و در فرا کنید

ربان چک میانک لب میکوبید

که گوش پوشن به پیام امل را کنید

نخت موعظه پر صحبت این نیست

که از مصاحبان حسن احسن را کنید

بجان دست که پس روده بر شماند

که اعطاء و مابلطف کار ساز کنید

میان عاشق معشوق فرق بسیار

چو یار نماز نماید شمانیا را کنید

هر آنکسی که درین قلم نیست زنده عشق

بر و مرده نصیب توئی من نماز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما خط

حواله اش طلب یار و نواز کنید

<p>بیت از طلب ندارم ماکام من بر آید بکشتی تریتم را بعد از وفات بکنم بنمای رو که خلقی و اله شوند و چیرن جان بر لبست و حیرت بر دل که از لبانت از حسرت و دمانت آید به تنگ جانم بر نبوی انکه روزی باید کلمی چو رویت</p>	<p>بیت از طلب ندارم ماکام من بر آید بکشتی تریتم را بعد از وفات بکنم بنمای رو که خلقی و اله شوند و چیرن جان بر لبست و حیرت بر دل که از لبانت از حسرت و دمانت آید به تنگ جانم بر نبوی انکه روزی باید کلمی چو رویت</p>
<p>کونیند ذکر خیرش در کوی عشقبازان هر جا که نام حافظ در آنجمن بر آید</p>	<p>کونیند ذکر خیرش در کوی عشقبازان هر جا که نام حافظ در آنجمن بر آید</p>
<p>حق بنده کی مخلصانه یاد آید بصوت و نغمه جنک و چغایه آید ز عاشقان سپهر و و ترانه آید هر چه صحبت مادر میباید یاد آید</p>	<p>معاشران ز حرف شبانه یاد آید بوقت سرخوشی از آه و ناله عشا چو لطف باده کند جلوه در رخ باقی چو در میان مراد او برید دست امید</p>

اگر نه در خم چو کان رو و سر من
ز بهر حکیم و سر خود چه کار باز آید

ز نقش بند قضا پست باید آن حافظ
که بچو سر و بد پستم بکار باز آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید	گفتم که ماه من شو گفت اگر برباید
گفتم ز نذر بان رسم و فایا موز	گفتا ز ماه رویان این کار گمراید
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم	گفتا که شب رویت او از راه دیگر
گفتم که بونی رفت رسوای علم کرد	گفتا اگر بدانی سم اوت رهبر آید
گفتم خوشا سوای کز کوی عشق خیزد	گفتا خنک نیستی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحمت کی غم صلح وارو	گفتا بس مگو این تا وقت مان در آید
گفتم که نوش لعلت مارا باز رو	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خوش حافظ کین عصفه هم سر آید

چمن چو پست و هوا لکش است و می پش	کنون نجر دل خوش بیج در می باید
جمیده است عروس جهان دلش دار	که این محذره در عهد کس نیاید
بلا بگفتش ای ماه زح چه باشد اگر	بویسه ز تو دل چسته پیاساید

نخذه گفت که حافظ خدایر می پسند

که بویسه تورخ ماه را بیایا لاید

ز بنی چپته زمانی که یار باز آید	بکام غم دکان عیال رنجا آید
به پیش شاه خیالش کشیدم تلخی حشم	بدان امید که آن شهسوار با آید
در انتظار خد نکشتمی بر دل صید	خیال آنکه بویسم آن سکار باز آید
مقیم بر سر آتش نشسته ام خون کرد	بدان سوپس که بدین رکند باز آید
ولی که با سحر لعین اوقت زاری داد	کان مهر که بدان دل قرار باز آید
چه جور با که کشیدند بلبلان از وی	بوی آنکه در کز نوبح باز آید
سر شک من ز بند موج بر کنار چو بحر	اگر میان ویم در کنار باز آید

از خدای جلتم تا بپرسم باز آید	آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
بگریه پیغم که نه تو سفرم باز آید	کوس بود و تکی از بام سعادت زبغم
جو هر جان بچه کار و کرم باز آید	کز شازده قدم بایر گرایم ز بکرم
شخصم از باز نیاید بپرسم باز آید	خوانم آمد ز عشق ز قیاس یاران غریز
وزنه کرد بشنود آه سحرم باز آید	مانع غفلت جگر است و سکر خواب صبح

آرزو مند رخ شاه چو ماهم حافظ	بختی تا بسلامت ز درم باز آید
------------------------------	------------------------------

که بوی حنجر زده و ریانی آید	اگر نباده شکستن دلم کشد شباید
من آن کنم که حشر او ند کار فرماید	جهانیان همه کرم من کنند از عشق
که بنخشد و بر عاشقان بنحشاید	طمع ز فیض کرامت بهره خلق کرم
که حلقه ز سر زلف بایر بکشاید	یتیم حلقه و کسیت دل بدان امید
چه حاجت که مشاطات ببار آید	ترا که چسبند خدا و ده پست و حلقه سخت

مژده ای دل که میباید فیضی می آید	که زانفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم بحر کن ناله و فریاد که دوش	زده ام فانی و فریادرسی می آید
زانش و او می آیند نه منم حرم پس	موسی اینجا بامید قیسی می آید
کس ندانست که منم که معشوق کجاست	این قدر مست که بانگ جرسی می آید
یجکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست	سر اینجا بطریق موسی می آید
دوست را اگر سر رسیدن بجای نیست	کو بران خوش که منورش فیضی می آید
خبر بیل این باغ می رسد که من	ناله می شنوم که قیسی می آید
جرعه ده که بهی خانه ابر باب کرم	سر حریفی ز بی ممتسی می آید

یار دارد پس از دن حافظ یاران

شاهبازی بسکار کیسی می آید

اگر آن طایر قدسی زورم نازد	عمر یکدشتم به بیرانه سهرم نازد
دارم امید برین اسب که باران کرد	برق دولت که برفت از نظرم نازد

همیشه تیر سحرگاه من خطانندی	کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
فدای دوست گیرم عمر و مال و بخت	که کار عشق ز میان قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از نغمه کس	کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید
-------------------------------------	------------------------------

بر سرانم که گرز دست بر آید	دست بکاری زخم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضدا	دیو و پیر و نرود فرشته در آید
صحت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بود که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک که دانی کن که گنج بیا پی	از نظره روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول اوقد چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر	مانع شود پس بر و سرخ کل بر آید
تخلت حافظ دین را در غایت	هر که میخ ز رفت یخ بر آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	نغان که بخت من از خواب بر نمی آید
پنهان بجزرت خاک در تونی میرم	که آب زندگیم در نظری نمی آید
قبلمند تر انا بس بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم بر نمی آید
مگر بروی و لاری یار ماورین	بیج وجه و کر کار بر نمی آید
یقینم زلف تو شد دل که خوش سوادویی	وزان عیب بلاکش خیر نمی آید
ز شصت صدق کشادم نزار تیر و عا	ولی چو دیکی کارگر نمی آید

کینه شرط وفا ترک پس بود حافظ
برو اگر ز تو کار این فتد نمی آید

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید	زخو و برون شدم و یار در نمی آید
دین امید بسر شد دین عمر و منور	بلائی زلف و درات بسر نمی آید
بسم حکایت دل بهشت با نسیم بهجر	ولی به بخت من امشب سخن نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک از سر	که آب زندگیم در نظری نمی آید

تو سگفتم ز طرب زانکه چو کل بر لبی	بر سرم سایه آن پسر و سپی نابود
پیر کلز مک من اندر حق ارق و پوسان	رخست جث اندا در نه حکایتها بود
از بتان آن طلب از حسن سناسی دل	کیکن کسی گفت که در علم نظر دانا بود

قلب اندوده حافظ بر او صریح نشد
که معامل سیمه عیب نهان دانا بود

چو آفتاب می از مشرق بیایه بر آید	ز باغ عارض ساقی نزار لاله بر آید
نیسم در سر کل بسکفه کلامه سنبل	چو در میان جمن بوی آن کلامه بر آید
حکایت شب بجز آن آن حکایت ^{حالیست}	که سیمه ز بیاشش بصدر رساله بر آید
ز کرد و خوان نمون فلک طمع توان ^{است}	که با بلامت صد غصه یک نواله ^{بر آید}
کرت چو نوح نبی صبر تست غم طوفان	بلا بکرد و دو کام سزار رساله ^{بر آید}
بسعی خود نتوان بر دو کو مر مقصود	خیال بود که این کار بی حواله ^{بر آید}
نیسم زلف تو چون بکند ز تو برت ^{حافظ}	ز حال کالبدش صد نزار رساله ^{بر آید}

<p>برایستان میکند خون میخوردم بر طرف کلشنم که ز افتاد وقت صبح سر کو نکاشت مهر و زخونی کلنی بخید آتش فکند در دل میل پیسم بلغ دیدیم شعر دلکش حافظ بلج شاه آن شاه نند حمله که خورشید شیر گیر</p>	<p>روزی مار خوان کرم این نواله بود اندم که کار مرغ چین آه و ناله بود در ره که از بازو که بمان لاله بود زان داغ سر مهر که بر جان لاله بود یک پت ازین بیغنه به از صد ساله بود پیشش بر مورع که کمتر غزاله بود</p>
<p>سالها دقمر ما در کر و صهباب بود</p>	<p>رواق میکند از در پس و دعای ما بود</p>
<p>نیکی پر مغان بین که چو ما بدستان دل جو پر کار ز سر سود و زانی میکرد مطرب از در و محبت علی می برد دقمر دانش با جمله بشوید بی</p>	<p>سر چه کردیم چشم که شمس زینا بود و اندران دایره سر شسته پابر جا بود که حکیمان جهانرا مژه خون بالا بود که فلک دیدم و در کین من دانا بود</p>

یکدیگر جام می سحر که اتفاق افتاد بود	وزلب ساقی شرابم در مذاق افتاد بود
از سرپستی و کرباشاید عهد شبها	رجوع می خواهم اما طلاق افتاد
سایا جام و مادام ده که در سیر طریق	هر که عاشق و شنیاید در نفاق افتاد
نقش می تبسم که گیرم گوشه زان جسم	طاقت و بصر زخم ابروش طاق افتاد
که می بصر مرده فرما که دو شرم آفتاب	در سکر خواب صبحی هم شوق افتاد
در مقامات طریقت هر کجا گردم سیر	حایت را با نظر بازی فراق افتاد

حافظ آن ساعت که آن نظم بریشان مینویست
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاد بود

دیدم خواب خوش که بد پستم بیایه بود	بغیر رفت و کار بدولت حواله بود
چهل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت	تدیر ما بدست شراب و دونه بود
آن نماند مرا که میخواهم بشم بخت	در چین زلف آن بت مسکین کلاله بود
از دست برده بود و خمار غم می	دولت مساعدا می در بیایه بود

<p>قیاس کردم و آن جسم آسمانه بکشمش بلم بوبه حواله کن را خرم نظر سعد در رستگارش</p>	<p>مزار ساحر چون سامر کس بود بخنده گفت کیت ما بر این معامه میان ماه و رخ یار من مقابله</p>
<p>دمان بایر که درمان در حافظ داشت نفعان که وقت مروت چه حوصله بود</p>	<p>تو بود تا دل بخت سخن از سلیسلی بازشتاق کمان خانه ابروی تو بود وز نه در کس سپیدم که از کوی تو بود که کشتای مرا بود ز پهلوی تو بود قننه ایکنر جبین عمره جادوی تو بود دام را هم شکن طره کیسوی تو بود کر جهان میشد و در از روی تو بود</p>
<p>دشمن در حلقه ما قصه کیسوی تو بود دل که از ناوگ مرکان تو در خون میشد هم عفا اندر صرباگر تو بیا می داد کبشاند قبا تا بکشت بدول من عالم از شور و شر عشق پیچ بداد من سرشته هم از اهل سلامت بودم بوفاتی تو که بر تربت حافظ بگذر</p>	<p>تو بود تا دل بخت سخن از سلیسلی بازشتاق کمان خانه ابروی تو بود وز نه در کس سپیدم که از کوی تو بود که کشتای مرا بود ز پهلوی تو بود قننه ایکنر جبین عمره جادوی تو بود دام را هم شکن طره کیسوی تو بود کر جهان میشد و در از روی تو بود</p>

منظور منظر من آن ماه که اورا	با حسن اوب شیوه او پرده دیری بود
از چنگ منش اختر بد مهر بدر بود	اری چکنم دولت دور قمری بود
حذری نه اسی دل که تو درویشی اورا	با سلطنت قمر سراج ویری بود
اوقات خوش آن بود که بادوست	باقی همه چا صلی و خپسری بود
خوش بود لب آب گل و سمنه و لیکن	افسوس که آن کنج روان ره گذری بود
حذر اکمش ای بلبل این اسک که کلرا	با باد صحرای سحر جلوه کردی

هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ
از این دعای شب و درس بگری بود

بگوی میگرد یارب سحر به شغل بود	که جوش شاه و ستانی و شمع و ولوله بود
حیث عشق که از صوت و حرف مستغن نیست	بناله و فانی در خروش و ولوله بود
بماهی که در آن مجلس جنون میرفت	در آبی سیل و قال و پله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود و لی	ز ناتنا عیدی بخش اندکی کلبه بود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بت افکند درین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر برید	گفتا که فلک با من بد مهر کین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی این بیش	گفتا که شفا در قح باز بسین بود
گفتم که تو بیهوشی عمر چرا زود بر نیستی	گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفر است بوجین زود	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح حسین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور	گفتا که همه وقت مراد اعینه این بود
آن مایه که روانه ما جای پری بود	سرتاقه مش چون پری از عیب بود
دل گفت فردا کش کنم این شهر بوش	په سحاره مذانت که یارش سفری بود
تنهانه ز رازول ما پرده برافشاد	تا بود فلک شیشه او پرده درمی بود

ایضاً

یاد باد آنکه مابین صلاح شامی شد رایت

نظم سر کو سر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد

دیدم را در روشنی رخاک در حاکم بود

بزرگان بود مرا هر چه ترا در دل بود

عشق می گفت بشیر آنچه بر تو بکل بود

چو آن کرد که سعی من و دل باطن بود

خم می دیدم و خون در دل و پا در کل بود

منقش عقل درین پسته لا یعقل بود

خوش در حشید ولی دولت مستعجل بود

آه از آن ماز و نغم که در آن مغل بود

یاد باد سر کوی تو ام نزل بود

رایت چون سوین و کل از اثر صحبت پاک

دل جواز پر خرد و قتل معانی می کرد

در دلم بود که می دو پست بنا شتم سرگز

دوش بر باد و صریحان بخت تاب شدم

بس گشتم که پرسم سبب در و فراق

راستی خاتم فیروزه بواسطه ای قی

آه این جور و تقاول که درین دامگاه است

دیدم آن تهنه بکبک حرمان حافظ

که ز سر خسته شامین قضا غافل بود

<p>زک خون دل مار که نهان میکردی زلف مندوی تو کفتم که در گز نه</p>	<p>پنهان در لب لعل تو عیانست که بود سالمارق بدان سیرت نشانیست که</p>
<p>حافظا باز منما قصه خوانا چشم که درین چشمه همین آب روانست که بود</p>	
<p>یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود یاد باد آنکه چو چشمم بعباس میکشست یاد باد آنکه صبوح زده در مجلس پاشن یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب یاد باد آنکه من جو بکر رب پستی یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده روی یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست</p>	<p>رقم هر تو بر چهره بایسید با بود بمعجز عیسویت در لب شکر خاب بود خرمن و یار نمودم و خدا با ما بود وین دل سوخته پروانه ناپروا بود و آنکه او خنده پستانه روی ضعیفا بود در رکابش نوبیک جهان چاب بود در میان من و لعل تو حکایتها بود و آنچه در مجلسم امروز گشت اینجا بود</p>

حلقه مهر معان از ازل در گویشت	بر میانم که بودم و همان خواهد بود
در ستر برت با چون که ز نیت خواه	که زیارت که زندان جهان خواهد بود
بر دای زاهد خویش که چشم من تو	را ز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کس من نیست بر من وقت	تا و گر خون که از دیده روان خواهد بود
چشم اندم که ز سوز تو نسیم سز بلخ	تا دم صبح قیامت نکران خواهد بود

بخت حافظ که زین گونه مدد خواهد داشت	بخت
زلف معشوق بدست دکران خواهد بود	زلف

کو سر مخزن اسرار همانیت که بود	تو مهر بدان مهر و نشانیت که بود
عاشقان زمره اربابانیت باشند	لاجرم چشم که بار همانیت که بود
از صبا بر پس که مارا نیمه شب تا دصبح	بوی زلف تو همان مونس خالیت که بود
طالب لعل و کرمیت و گز نه خورشید	پنهان در عمل معدن کاپیت که بود
گشته غمزه خود را بر بایت می ایی	ز آنکه بچاره همان دل مکرانیت که بود

	<p>کو دیگر که حافظ گشته دانست که ما دیدم و محکم غایب بود</p>	
<p>تا کجا باز دل غم نه سوخته بود جای بود که بر قامت او دوخته بود و آتش جبهه برین کار برافروخته بود در ریش مشعل از چهره برافروخته بود که نهانش نظری بامن دسوخته بود الله الله که تلف کرده که اندوخته بود اگر بویف نام سه نفر دخته بود</p>	<p>دش می آمد و در خساره برافروخته بود رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی جان عشاق سینه رخ خود می دانست کفر لغزش ره دین میز و وان سبکین دل کر چه می گفت که زارت بکشم می دیدم دل بسی خون کف آورد ولی دید یا مفر و ش بنیاد که بسی سوخته کرد</p>	
<p>یا رب این قلب شناسی ز که امنوخته بود</p>	<p>گفت و خوش گفت بر و خرقه بسوزان حافظ</p>	
<p>سر ما خاک ره پیمان خواهد بود</p>		<p>تا زنجانه و می نام و نشان خواهد بود</p>

حافظ علم و ادب و زر که در صحبت چون چنین نیک ز سر رشته خود بخرم	هر که انیت ادب لای صحبت نبود ان مبادا که مددکاری فرصت نبود
---	---

تا با فنون کند جادوی چشم تو مدد نور در سوختن شمع مودت بنود	ایضا
---	------

مسلمانان مرا وقتی دلی بود ولی سم در دو بیاری مصلحتین	که با دوی کفتمی که تشکیلی بود که استظهار مرا مل دلی بود
بگردانی جوئی افتادم انعم بند پرشش امید سایه جلی بود	
زمن صیاح اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب منزلی بود	
منزلی عیب مان نیست لیکن زمن محروم ترکمی سایه جلی بود	
برین جان بریشان تهمت کچوقتی کار دلی کایلی بود	
مرا تا عشق تعقیبم نمود حیثم نکته مرید محفل بود	
سر شکم در طلب در باقیشت ولی از وصل حب صلی بود	

<p>مجلس انس و بهار و بحث علم اندر میان محنت عالی طلب جام مرصع کو بر میان نیکامی خویشی می دل مایدان صحبت دار مکر چه بی سامان نماید کار سهاشین</p>	<p>نستدن جام می از جانان گرانجانی رنذر آب عین یاقوت زمانی بود بید پسندی جان من بر مان بادی کاذب زین کشور کید اخی ز سگ سلطانی</p>
<p>وی غریزی گفت بهمان میخیز و حافظ شمر آ ای غریز من نه عیب آن به که پنهانی بود</p>	
<p>خسکان را چو طلب باشد و قوت نبود با خفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی خیره آن دیده که آتش نبرد کر عشق دولت از مرغ تیاون طلب سایه او کر من از میکده همت طلبیم عیب مکن چون طهارت نبود بکعبه و بجایه میکشیت</p>	<p>کر تو پیدا کنی شرط مروت نبود آنچه در مذنب ارباب طریقت نبود سیره آن دل که در شمع محبت نبود زانکه باز آغ سپهر دولت نبود پر ما گفت که در صومعه همت نبود بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود</p>

ساک از نور هدایت طلعه راه بند	که بجای نرسد که بضالت برود
کروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر	حیف اوقات که یکسر بطلان برود
ای دل کم گشته خدا را مددی	که غریب از بند دره بد لالت برود
حکم مستوری و پستی همه بر خاپ تمست	کس ندانست که آخر حالت برود
کاروانی که بود بدتر از آن حفظ خدا	بیکل نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بدر آور جامی
بوکه از لوح دلت نقش جهالت برود

در ازل سر کو به فیض دولت ازانی بود	تا ابد جام مرا دشو سمد جان بود
من همان ساعت که از می خواستم شد تو کار	که تنم این شاخ ارد به باری بسپانی بود
خو در کرم کانا کنم بجاده چون بوش	پیموکل بر خرقة می زک مسلمان بود
خلوت ما از فروغ از نور شمع باده باد	ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت می بایم پاش	وقت کل مستوری میسان ز نادانی بود

چودست در سز لفسنگ تباب رود	در آشتی جلیم با سر عتاب رود
چو ماه نوره چب ارکان نظاره	زنده بکوش ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرازم کند بیداری	و کبر بر روز حکایت کنم بخواب رود
طریق عشق را شوب و قسنه است دل	بمقتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو قد باد و نخت اندر سر	کلاه و ارایش اندر سر شراب رود
که ای در جانان بسطنت مفروش	کسی ز سایه این در بافتاب رود
پلا چو پیر شدی چسب زمار کی نهروش	که این معامله در عالم شباب رود
سواد ماه موی سیاه چون طی شد	ببایض کم نشود و رصدا شتاب رود
مرا بعد سکن خوانده و می ترسم	که مابو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه تو می حافظ از میان خنجر
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو سر کو بملالت برود
ز نو کارش و آخر نجات برود

خوشا کسی که دایم از پی نظر نرود
طمع در آن لب شیرین نکرده ام ^{لبست}
زمن چو باد صبا بوی خود در نفع مدار
سواد دیده غم دیده ام با سگ مشویی
بپوشن امن عفو بدلت من است
تو از مکارم اخلاق عالم دیگری
ولا بمایشن خین سرزه کرد و بهر جای
من کداسو پس سر و قامتی دارم
بتیاج به هم از ره میر که بار پیچید
سیاه ناته زار خود کپنی نمی پسندم

بهرش که خوانند بی خبر نرود
ولی چگونه مپس از بی سکر نرود
چرا که بی سزاهست تو ام بسز نرود
که نقش خال تو ام سرگز از نظر نرود
که آب روی شریعت بدین قدر نرود
وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
کیه تیج کار ز پشت بدین ستر نرود
که دیت در کمرش خبر پیسم فرزند
ز کمر در بی صرید مختصر نرود
چگونه چون قلمم دو دوان سپر نرود

بیار باده و اول مدبست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بقی

ب

مشو فرقیه زک و بوقح در کش | که زک غم ز دولت خرمی معان برد

اگر چه دیده بود پاسبان دل حافظ

بهوش باش که نقد تو با پاسبان برد

ساتی حدیث سر و کل لاله میرد | وین بجش با شلاه عساله میرد

می ده که نوع و سن حن چن نایت | کار این زمان ر ضعت لاله میرد

ان چیم اسوانه عابد فریب بین | کس کاروان سحر ز دنیا که میرد

با دهبار می و زوار کاپستان شا | و ز راه باوه و ر قح لاله میرد

طی زبان بین و مکان در سلوک سیر | یکس طفل کشته ره یکساله میرد

شگر سکن شوند کون طویطان بند | زین قند فارسی که به بنگاله میرد

از ره مرو بعشوه وینا که این عجز | مکاره می شیند و محاله میرد

خوی کرده می خرامد و بر عارض سخن | و ز رنگ روی او عرق از راه میرد



حافظ رشوق مجلس سلطان غیاث الدین | غافل مسو که کار تو از ناله میرد

کو چینی کش سرتپ که پیش کرش	عاشق سوخته دل نام تمنا بستر
باغمان از حزان پشیمت می پسیم	آه از آن روز که بادت کل رغبا برد
ره زن دور نخست مشوا بمن ازو	اگر امر و زبردست که فردا برد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازدم	بو که صاحب نظری نام تماشا برد
حلم و فضل که پهل سال دلم جمع آورد	ترسم آن کرپست ترکانه به بیجا برد
راه عشق ارچه کمین گاه گمان آرد	سر که داپسته رود صرغه زاجدا برد
بنک کاوی چه صد بازو به عشوه مخر	سامی کیست که دست از یه بیضا برد

حافظ ارجان طلعه غمره پستانه یار

خانه از غیر سر داز و بهل تاب برد

من صلاح و سلامت کس این گمان برد	که کس بر بد جزبات ظن آن سب برد
من این مرقع برین سبهر آن دم	که یز خرده کشم می کس این گمان برد
بماش غره بعلم و عقل تیره مدام	که میچکس ز قضای خدای جان سب برد

لی حجت یار خوش نباشد	بانغ کل و مل خوشست لیکن
	جان نقد محترست حافظ از بھر شار خوش نباشد
نیسب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد چگونه کشتی ازین ورطه بلبازد که کس نبود که دپستی ازین و جا ببرد بنا و کاتش محرومی آب با ببرد که جان زمرک بی عیاری بسا ببرد فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد	اگر نه باوه غم دل زیاده ما ببرد و گرنه عقل پستی فرو کشد لکسر نعمان که با همه پس غایبان با حجت که از بر ظلماتیت خضرایی جو دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن طبیب عشق منم باوه خور که این معجون
	بسوخت حافظ و کس حال او بنیاد گفت مگر پیسیم بیایمی خدای را ببرد
بختم آرد یار شود ز ختم از اینجا ببرد	نیست در شکر نگاری که دل با ببرد

مرعی که با غم دل شد القیش حاصل	بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق اگر کفر ناکریر است	آتش کرا بسوزد و کرب و لبت نباشد
در کسب جان فروشان فضل و شرف بدست	انچه نسبت بکجای حبیب نباشد
در محفل که خورشید اندر شمار ذره است	خود را بزرگ دیدن شرط او نباشد
می خور که عمر سرمد کرد در جهان یافت	خرابده بهشتی میبخش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با خون تنگد پستی	روزی شود که با او پیوند نباشد
----------------------------------	-------------------------------

کل می رخ یاز خوش نباشد	بی باوه بهار خوش نباشد
طرف جمن و سویای پستان	بی لاله غدار خوش نباشد
رقصیدن سر و حالت کل	بی صوت نزار خوش نباشد
بمایر شکر لب کل اندام	بی بو پس و کنار خوش نباشد
نه نقش که در پست عقل بندد	بخر نقش نگار خوش نباشد

تخت دامن منی عور در کاپتن	که کل تانقه ویکر نباشد
زمن نبوش و دل در شا هندی	که چشش بسته زیور نباشد
شوی اوراق اگر سحر پس مایی	که علم عشق در دقمر نباشد
عجب را میست راه عشق کاجا	کسی سر بر کندش سر نباشد
بیا ای شمع و از حنانه و ما	سرابی خور که در کوثر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب	که با او هیچ در دهر نباشد
بیا میزدی سیمین شم پیست	که در بجان اوز نباشد
کسی کیر و خطا بر نظم حافظ	که تحش لطف در کوثر نباشد
من از جان بنده سلطان اویم	اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید	
چنین زمینده افسر نباشد	
در هر هوا که خبر برق اندر طلب نباشد	که غر منی بسوز و چندان عجب نباشد

چشت از ناز بجا فظ مکن میل ارسی

سر کرانی صفت نرکس رعنا باشد

یک کتبه این معنی گفتیم و همین باشد

صد ملک سلیمانم در زیر کین باشد

شاید که چو انپی خیر تو در این باشد

نقشش نخرام از خود صورت بر چنین باشد

در وایره قیمت اوضاع چنین باشد

کمان شاد بازاری دین برپوشین باشد

کی سحر ترا کینه خاطر که خیرین باشد

از لعل تو گیر بام انکشت سحری ز نهاد

نغمه ک نباید بود از طعن جسود ای دل

سر کو کند فهی زین کلک خیال ای کمن

جام می و خون دل سر یک کبسی دادند

در کار کلاب و کل حکم از لی این بود

آن نیست که حافظ را زدی بشد از خاطر

یکین سابقه پیشین ما زور بسین باشد

که در دست بخر ساغر نباشد

که دام در صدف کو سر نباشد

خوش آمد کل و زان خوشتر نباشد

زمان خوشدلی در یاب در یاب

<p>رواند از خدا یکه در حرم وصال سای کونمکن سایه شرف سرگز بیان سوز چو حاجت که حال آتش دل سواهی کوی تو از سر میسر و دمارا</p>	<p>رقیب محرم و حرمان بصب من باشد در آن دیار که طوطی کم از مرغ باشد توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد غریب اول سرشته با وطن باشد</p>
<p>بسان سوپسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو آتش مهر روی من باشد</p>	<p>بسان سوپسن اگر ده زبان شود حافظ چو غنچه پیش تو آتش مهر روی من باشد</p>
<p>سر کر ابا خط بنهرت سر سودا باشد من که از خاک لاله صفت بر خیزم تا کی ای کوسر مکیانه روان خواستی داشت طلعه مدود ختم زلف تو ام بر سر باد ازین سر خمره ام آب روانیت پیا چون دل من موی از پرده برون آیی در</p>	<p>پای ازین دایره پروان نهند تابا باشد واع سودای تو ام پسر سودا باشد کز غمت دیده مردم همه دریابا باشد کامزدان سایه قرار دل میشد آبا باشد اکرت میل لب جوی و عاشقا باشد که و کر باره ملاقات نشد آبا باشد</p>

دوش آیین غصه کمم که حکیمی ملکیت

حافظ ارست بود جای شکایت باشد

ایضا

نقد صوفی ز همه صافی نچین باشد

صوفی ماکه زور و سحری پست شدی

غم دینی دنی خیده خوری موده بخواه

ماز پروردشغم نبر و راه بدوست

خوش بود که محک تجربه آید بپایان

خط ساقی کرایین کونه ز نقش بر آب

ای بسا حرقه که سایسته آتش باشد

شام کاشن نکران تابن که سرخوش باشد

جیف باشد دل زانکه مشوش باشد

عاشقی شیوه زندان بلا کوش باشد

تایسه روی شود هر که در و عشق باشد

ای بسا رخ که بخوابه مقش باشد

دلق و بجاده حافظ بر دباوه فروش

گر سر باشن کف ساقی مهوش باشد

ایضا

خلوت

خوشست که یار یار من باشد

من آن یکین سلیمان هیچ پستانم

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

که گاه گاه در و دست امر من باشد

<p>پیام داد که خواهم شپست بازندان فغان که در گنج خانه مقصود روات در بر اگر میطپد کبوترول بکوی عشق منبئی و لیل راه قدم</p>	<p>بشد برندی و دردی کیشم نام و نشد شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد که دید در ره خود تاب پیچ و دوام و نشد که من بچیش نمودم صدم تمام و نشد</p>
<p>بیت</p>	<p>مزار حلیه بر انکحست حافظ از سر مهر بدین موس که سووان نگار رام و نشد</p>
<p>من و انکار شراب این چو چکایت باشد من که بشماره تقوی زده ام با وفای جنگ زاهد اراده برندی نبرد معد و رست بنده پیر معانم که ز جهم بر بماند تا بهایت بره میخانه نمی واپس قدم زاهد وز به و نماز من مستی و نیا</p>	<p>خالبای این قدم عقل کفایت باشد این زمان سر بره آرام چو چکایت باشد عشق کاریت که موقوف بهایت باشد پیر ماهر چه کند عین غایت باشد وز به مستوری تا با چه غایت باشد تا ترا خود ز میان بر که غایت باشد</p>

ارخوان جامتی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بتقایق نکران خواهد شد
این تپاول که کیشد از غم حزان بلبل	تا سر پرده گل نغمه زمان خواهد شد
گر نرسد خرابات شدم خرده بیکر	مجلس وعظ و رازت و زمان خواهد
ای دل رعسرت امروز بفر و افکنی	بایه نقد بقا که صمان خواهد شد
ماه شعبان قبح از دست منته کین جور شد	از نظر تابش عید رمضان خواهد شد
کل غزیرت غنیمت شمردیش صحبت	که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد

حافظ از بهر تو آمد سوی ایتیم و جود	تقدی نه بودا عشق که روان خواهد شد
------------------------------------	-----------------------------------

که احق جان که سوکار و دل تمام نشد	بسیو چشم درین از زوی خام نشد
دین و دود که در حبت بوجی نقد حضور	بسی شدم بکدایی بر گرام نشد
بلا بکفت شبی مهر مجلس تو شوم	شدم بر غبت خویش کین علام نشد
بدین موس که بوسم مستی آن لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

کس نذر و وق پستی می کسان باشد	زمره سازی خوش نمیشازد مگر غودش
حافظ اسرار الهی کس نمیداند محوش از که می پرستی که دور روز کارانرا چه شد	
قضای آسمانست این و دیگر کون خواهد مکراه سحر خیران سوی گردون خواهد مران قسمت که اینجا رفت از آن خواهد که ساز شرع ازین افسانه بی قانون خواهد ولا کی نبود کاست اکنون نخواهد شد حیث بوسه اشوشن حکویم جن خواهد	مرامهریسه جهان ز بهر سرون نخواهد شد رقب آزار ما فرمود و جای استی مگذشت مرار و زل کباری بحر زندی نفرمودند خدا را محبت ما را بفرمود و فی بخش ترب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی بحال من بعین باشد که پنهان مرازم
مشوئی می دیده نقش غم ز لوح سیننه حافظ که زخم تیغ و لاله اریست و زک خون نخواهد شد	
عالم بی سر و کمر باره خوابن خواهد شد	نفس با و جفا مسک فشان خواهد شد

شکر ایند که با قبال کله گوشه رکل	نخوت با دوی و شوکت خارا آخر شد
با ورم عیست ز بد عهدی ایام سنوز	قصه غصه که در صحبت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدح پر می باد	که به تدبیر تو شوش خارا آخر شد
صبح ایند که شد معکف پرده غیب	که برون ای که کارش تازا آخر شد

در شمار چو نیاور کسی حافظ را

شکر کان غصه بی حد و شمار آخر شد

در شمار چو نیاور کسی حافظ را

یار می اندر کس نمی پسیم یار از اچ شد	دوستی کی آخر آمد دوستدار از اچ شد
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ کنی	کل کشت از زمک کل با و بهار از اچ شد
کس نمک بود که یاری داشت حق سستی	حقش نامز اچ جال افتاد یار از اچ شد
لعلی از کان مروت بر نیاید ساهست	تا بش خورشید سعی باد و بار از اچ شد
کوئی توفیق و کرمیت در میان افکنده ایم	کس نمیدان در می آمد دیوار از اچ شد
صد هزاران کل شکفت و باغی برخواست	عذیبسا از اچ پیش آمد هزار از اچ شد

شاهد عهدش با آمدن شود ب	باز به پیرانه سر عاشق و فرزانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قیاس	دوش یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
بنیحه میگذشت راه زن عقل و دل	در پی آن استنما از همه بیکانه شد
آتش رخسار گل خرمین بلبل بخت	خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و شکر که ضیاع نکشت	قطره باران ماکو هر یکدانه شد
ز کس ساقی بخواند آیت افسونگری	حلقه او را در مجلس آینه شد

نمزل حافظ کنون بار که بگریاست

دل بر دله از رفت جان بر جانانه شد

زور بجران و بخت قرق یار آخر شد	زوم این فال گذشت آخر و کار آخر شد
این همه ناز و نعم که خزان می فرمود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن بریشانی بهمای دراز و نعم دل	همه در سایه کسوفی نکار آخر شد
ساقی بخت و لغز و زبانا و دام	که به تیمار روی اندوه خار آخر شد

دل رنیده مارا رقیق و موپس شد	ستاره بدرخشد و ماه مجلس شد
بغمزه مسئله آموز صد مدر پس شد	نکار من که به بکبت زرق و خطنوب شد
که طاق ابروی بایش منند شد	طرب سرای محبت کون شود معبود
فدای عارض نهرین و چشم ز کس شد	ببوی اول بیمار حاشقان صبا
که ای شهر که کن که میر مجلس شد	بصد مصطفی ام می شناسد اکنون
که خاطر بزاران کند موسو پس شد	لنا ترشح می باک کن برای خدا
که خیمه سیر افتاد و عقل بحس شد	کرشمه تو شرابی بغاشقان پیود
چرا که حافظ یازن راه زرق و مجلس شد	ز راه میکده یاران عنان بگردید
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد	جبال آب خضر بست و جام پر و

چو ز غریز وجود پست شعر من آری	ببول دولت او کیمیای این پس شد
-------------------------------	-------------------------------

حافظ خلوت شین و بوس منجایه شد	از سر همان برفت با بر نهاده شد
-------------------------------	--------------------------------

تا از انم چه پیش آید از انم چه	خوشد عمر کرانای معشوقه و می
خواجده اینست که من عاشقم و بنج گفت	حافظ از نبرد اند که خنیم چه شود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان	کر چه برد اعط شهر این سخن آسان
چو انی که نوشدی و انسان	زندگی آموز و گرم کنی چندان بهتر
وز نه هر پشنگ و کلی نولو و مر جان	کو سر باک باید که شود قابل فیض
که بپس و جیل و یو پیلیمان	اسم اعظم کند کار خود ای دل خوش
چون سمرهای دگر موجب حرمان	عشق می ورزم و ایمیدان فن بر
بسی ساز خدرا که بشمان	دوش میبخت که فردا بدسم کالم
تا دگر خاطر ما از تو بریش	حسن خلقی که خدامی طلبم خوی ترا
طالب چشمه خورشید درخشان	دره تابود حمت عالی حافظ

چندان که سعی پیش نمایی تیر شود	درویش در عشق که اندر علاج آن
فریاد من در عشق را فلک بر شود	اول کی منم که دیرین در دهری
کشت عرق جمله به یکبار تر شود	وز آنکه من شریک فسانم زنده
بگذارتا که ماه ز عرق بر شود	گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بر نیستی که ابر محیط تهر شود	وی در میان زلف بدیدم حج

حافظ سر از لحد بر آرد بای بوی پس	
کر خاک او بای شبالی سپر شود	

پیش بانی جراح تو به بینم چه شود	کر من باغ بویک میوه بچشم چه شود
کر من سوخته یکدم بشینم چه شود	یارب اندر کف سایه آن قصر بلند
کر قد عکس تو بر نقش بچشم چه شود	اخرای خاتم بشید همایون آثار
من اگر فخر بکاری بکیرنم چه شود	زاهد شهر چو میر و ملک و سخنه گردید
دیدم ریش که در خانه دیدم چه شود	عقلم از خانه برون رفت کشید

از سر کرانه تیسر و عا کرده ام روان	باشد کرین میانیکمی کارگر شود
این سرکشی که در سر سر و بلند تپست	کی با تو پست کوته من در کمر شود
خواهم شدن میکره کریان و دوا	کز دست غم خلاص من اینجا مگر شود
در سنگهای حیرتم از نوحه رقیب	یار بربسا و امکه که امتحان شود
بس نکته غیر چسب باید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر
احوال حدیث با بر دله ارباب کوی	اما چنان مکن که صبار را جبر شود
از کیمیا مهر تو زرگشت روی من	آری بمن لطف شما خاک زر شود
حافظ خوانده سر زلفش بدست	و دم در کش از نه باد صبارا جبر شود

روزی اگر غمی رسد تسکندل مباحث

ز شوکر کن مبر او که از بدتر شود

عجبت نه سر سریت که از دل بدر شود	مهرت نه غرضیت که جای دگر شود
عشق تو در وجودم مهر تو در دم	بایشیر اندرون شد و با جان بدر شود

بر آستانه تسلیم سربسته حافظ

که کر پیتمزه کنی روزگار بستیزد

عشق بیداشد و آتش بهمه عالم زد

عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد

برق بدرخشید و جهان بر هم زد

دست عیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دل عمدیده ما بود که هم بر غم زد

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

در ازل بر تو چسبنت ز تجلی دم زد

جلوه کرد رخسار دید ملک عشق شد آشت

عقل منجواست که آن شعله چراغ افروز زد

مدعی خواست که آید تماشا که راز زد

دیگران قرعه شاد می بر عیش زدند

جان علوی سوخت چاه زخمندان تو داشت

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سپهر اسباب دل خرم زد

وین زار بحر بسر به عالم نرسود

آری شود و لیک بخون جگر شود

ترسم که آساک در غم ما پرده در شود

کونیند پنک لعل شود و در مقام صبر

<p>شد رهن سلامت زلف توین عجبست بر جو پار جسم که سایه نکند دوست بر زعم کامرانی غالی نزن چو دانی</p>	<p>که را من تو باشی صد کاروان توان بر خاک ره گذارش آب روان توان باشد که کوی خیری در این میان توان</p>
<p>حافظ بختی قرآن کرشید و زرق بازاری باشد که کوی عشقی در آن جهان توان زد</p>	<p>و در از طلب نشینم بکنیم بر خیزد چو کرد و در پیش آفتم جو باد بگریزد چنان کند که شکر سکم بچون بر میزد ز تخته دهنش چون شکر فرو بریزد بس آب روی که با خاک ره میزد بکجاست شیر ولی که بیا نپزمیزد سزار بازی ایزن طره تیرا بگریزد</p>
<p>اگر روم ریش قشنگان بگریزد و گریزه کدزی بکیم از هوا داری چو کومیش که جرابا کسان بر میزد و اگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس من آن فریب که در کس تو می نمم فزونی و سبب بیابان عشق دام بلباست تو عمر خواه بصوری که چرخ تبعده</p>	<p>و در از طلب نشینم بکنیم بر خیزد چو کرد و در پیش آفتم جو باد بگریزد چنان کند که شکر سکم بچون بر میزد ز تخته دهنش چون شکر فرو بریزد بس آب روی که با خاک ره میزد بکجاست شیر ولی که بیا نپزمیزد سزار بازی ایزن طره تیرا بگریزد</p>

ترا آن به که روی خود رشتا قانی

که شادی جهانگیرنی غم لسنکری ایزد

ب

چو حافظ و رفعت کوش از دینای دن بگذر

ب

که یک جفت دمان بصد من زری ایزد

را می زن که آبی بر سازان توان

شعری بخوان که با آن رطل کران توان

برای پستان جانان که سر توان

کلبانک سر بلند بر آسمان توان

قد خیمه ماسهلت نماید

بر چشم دشمنانت تیر از کان توان

در خاتمه بکنجد اسپر عشق باری

حاجم می معانه هم با معان توان

در ویش را نباشد نزل سرای سلطان

ماییم و کینه دلقی کاتش در آن توان

اهل نظر دو عالم در یک نظر مبارند

عشقست داد اول بر بقدر جان توان

کز دولت و صائس خواهد در می گسود

سر بایدین تخیل بر پستان توان

ما بخل و فهم و دانش و سخن توان

چون جمع شد معانی کوی میان توان

از شرم در حجام سانی مطلق کن

باشد که بونه خوش بر آن توان

<p>روز و یکس منبر کوش که می خورون روز از زمان وقت می صبح فروخت شب انی و ش حال آن تست که در بای شب ز اید خام طمع بر سپر انکار بماند</p>	<p>دل چون آینه در زنگ طلسم اندازد که ز هر گاه افق پرده شام اندازد سرود پستار نداند که کدام اندازد بختی که دو چو نظر بر می خام اندازد</p>
<p>باده با محبت شه نشو حافظ</p>	<p>بخور و باده ات و نسک بجایم اندازد</p>
<p>و می با غم بسر بر بدن جهان کیس نمی بکوی می فروشانش بجای بر نمی گیرند رقیبم سوزن شه که در این باب خ برب شکوه تاج سلطانی که پیم جان در بو بشو می این لک گیر کمی که در بار لکسی بس آسان می نمود اول غم در باجوی</p>	<p>بمی بفروشش دل تا گیرن بهتر می ز می سخاوتی که یک ساغر می چه افتاد این سر مار که یک ساغر می کلاسی و لکشت با برک سر نمی ازرد مرصعهای کونامون می احمر نمی ازرد غلط کردم که این طوفان بصد کوسر</p>

وفا و عهد نکو باشد ارباب موزی	و گز نه سر که تو منی پشکری داند
بقدر و چهره نر اکس که شاه خوبان شد	جهان بکیر و اگر داد پشتری داند
بنایتم دل دیوانه و ندامت	که آدمی نچیشوه پری داند
مدا از نقطه پیش از حال تپت مرا	ز قدر که سر مکیده جوهری داند
علامت است آن زند عایت بوزم	که در که صفتی کیمب کیری داند
توبندی که چو که ایمان بشرط مر و مکن	که دوست خود دروش بنده پروی
بقدر مردم جسم نیست غوطه خون	درین محیط نه سر کس شنایوری داند
نزار کتبه بار کیمتر ز مواپنجاپست	نه سر که بهر ترا شد قلم دری داند

ز شعر و لکث حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع سخن در پی داند

ساقی را ربا ده ازین دست بجا اندازد	عارفانرا سیمه در شرب مدام اندازد
پرخین ریزم زلف نهد و خایل	ای بسا مرغ حسن دورا که مدام اندازد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

بسمع پادشاه کارمانر سپید

دولت خیز را زلف نام نمیداد

اینم نمی پستاند و آنم نمیداد

مایست و پرده دارش نام نمیداد

کاخ مجال باد و زانم نمیداد

دوران چو نقطه ره میمانم نمیداد

بد عهدی زمانه امانم نمیداد

نخ از دمان دوست نشام نمیداد

از هر بوسه لبش جان می دهم

مردم وین فراق و دوران پرده آه

ز نقش کشیده باد صبا جرح نمیداد

چند آنکه بر کمار چو کار میروم

بگر بصیر دست دهد عاقبت دلی

گفتم روم بجواب بویه پیغم جمال دوست

حافظ زاه و ناله امانم نمیداد

نیز که آینه سازد سپید سوزی داند

کلاه داری و این سر ویدی داند

نه سر که چهره بر افروخت و لبر می داند

نه سر که ترک کلنج نهاد و تنه پنداشت

چنان زلف تو گفتا که جان و مساز	گیرن سگار و روان بدام ما افتد
بنا امید می آید در مر و برن فایلی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو سر که دم زند حافظ	
نیسم کلشن جان در مشام ما افتد	

بجس خلق و وفا کس بیار ما رسد	ترا درین سخن انکار کار ما رسد
اگر چه حسن فروشان جلوه آید	کنی چس و ملاحظت بیار ما رسد
بجی صحبت و برین کیم هیچ محرم راز	بیاریک جهت حق که از ما رسد
نرا نقش بر آید ز کلک ضعیفی	بدلندی نقشش بکار ما رسد
نرا ز نقه بازار کانیات آرند	یکی بیکه صاحب عیار ما رسد
در نع قافله عمر کا پنهان رفتند	که گردش بهوای دیار ما رسد
ولا ز طعن حسودان منج و واثق	که به بخاطر امید وار ما رسد
پنهان ز نبی که اگر خاک ره سوی کس	بخار خاطر از ر بکد از ما رسد

بنفشه ووش بگل گفت خوش شانی	که تاب من جهان طره فلانی داد
دلم خزینه اسرار بود و دست قصا	درش بست و یکیدش پستانی داد
سپسته وار بدر کاست آدم رحمی	بوی میایی لطف تو ام شانی داد
شش در پست و دلس شاد و فطین	که دست وادش و یاری توانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت کوی	شراب و شاه شیرین کرارانی داد

گدشت بر من میکن و بار قیان گفت
 ورنه حافظ میکن من که جانی داد

سمای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا که ز می بر مقام ما افتد
جبار بر اندازم از نشا ط کلاه	اگر ز روی تو چکشی بجام ما افتد
بشی که ماه مرا و از افاق شود طالع	بود که پر تو نوری ببا م ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد باد	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای شمر شد خیال می بستم	که قطره زلالیت بکام ما افتد

بی صبر و قرار بی سکون

پیش الفت قدت چونان

از حلقه وصل تو برون باد

هر جا که نیست در غم تو

قدیمه و بستان عالم

هر دل که ز عشق تست خالی

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان و دین باد

صبر و آرام تواند بیند

هم تواند گشتش و دامن نمکین داد

که غمان دل شیدا بلب شیرین داد

آنکه آن داد بشایان بکدایان این

سر که بویست بد و عمر خودش تا و آن داد

خاصه اکنون که صبا مرده پرورین داد

از فراق خوشای خواجه قوام الدین

آنکه رخسار زار مک کل و نیرین داد

و آنکه کیسوی ترا رسم نظام و آفت

من همان روز ز فرهاد طمع بر بکنم

بکنج ز کر بنوم کنج قناعت بافتیت

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن

بعین دین دیت من و دامن مهر لب جوین

در کف عصه دوران دل حافظ چون شد

<p>چون نافه بسنی چون دلم در جگر افتاد نرمافه که در دست بسم سحر افتاد بس خاشق و پخته که بر یکدگر افتاد با در و گشای سر که در افتاد بر افتاد باطینت اصلی چه کند بد گمرافتاد</p>	<p>در واکه از آن استوی میکینن سیه چشم از ره که ز خاک سر کوی شبا بود مرکان تو تا تیغ خنایک سر برورد بس حجر بگردم درین دیر مکان افت گر جان به پد پشک سیه لعل مکرده</p>
<p>حافظ که سر زلف تان دیش شش بود بس طرزه حیرت کش اکنون بلنر قفا</p>	
<p>رویت همه ساله لاله کون سر روز که مابود در فزون مابود در خدمت قامتت کمون مابود چون کوسر اشک بحر خون مابود در کردن سحر و فزون مابود</p>	<p>حسن تو همیشه در فزون مابود اندر سر ما خیال عشقت سر سر که در چمن براید چشمی که نه فتنه تو باشد چشم تو ز بهر دگر بایست</p>

این همه عکس می نقش بکارین	یک فروغ رخ ساقیت که در جام
یغیرت عشق زبان همه خاصان برید	کز کجا بر عرش در من عالم افتاد
من بر مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرو و چون پرکا	هر که در دایره گردش ایم افتاد
در خم زلف تو او نیت دل از چمن تن	اه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آتشهای خواجه که در صومعه باز می	کار ما با رخ ساتی و لب جام افتاد
زیر شمشیر عرش رقص کنان باید رفت	کمانک شکسته از یک سر جام افتاد
سرشس ما بن و لسنوخته لطفی و کرسپت	این بکدامین که چه شایسته انعام

صوفیان جمله حرفیند و نظر باز ولی	زین میان حافظ و لسنوخته بدنام افتاد
----------------------------------	-------------------------------------

پیرانه سرم عشق جوانی پس افتاد	وان راز که در دل نهیتم بد افتاد
از راه نظر مرغ و کلم گشت هوا کبر	ای دیده که کن که بدام که در افتاد

از دست نغمه بود وجود ضعیف من	صبح بوی وصل تو جان باز داد
حافظ نهاد بیک تو کامت را آورد	
جانهای فدای مردم نیکو نهاد مباد	
روز وصل دو پستان را یاد مباد	یاد مباد آن روز کاران یاد مباد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوشت دوزان یاد مباد
گرچه یاران فارغند از یاد من	از من ایش ترا سران یاد مباد
بملاک شدم درین بند و بلا	کوشش آن حق گذاران یاد مباد
گرچه صد رو دست در چشمم دام	زنده رود و باغ کاران یاد مباد
راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند	
ای دروغ راز داران یاد مباد	
عکس روی تو چو در آینه خام افتاد	عازف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در نیک کرد	این نقش در آینه او با هم افتاد

که اکست که کاوس کی بکار رفتند	که و افخت که چون رفت تخت بجم
ز حسرت لب شیرین سوز می سپرم	که لاله میدد از خون دیده سر ما
مگر که لاله بد اپست بی وفا می	که تا براد و بشد جام می ز کف نهاد
پیامی که زمانی زمی خراب شویم	مگر رسم بکجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سپهر	نیسم با د مصل و آب رکنا باد

قدح میگر چو حافظ مکر بنا له چنگ	نصیب
که بسته اند بر بر شیم طرب و لسا د	

دوش اکی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بیا دهم سر چه باد باد
کارم بدان رسید که سهر از خودم	سر شام برق لامع و سر باد باد
در چین طره تو دل پی حفاظ من	سر کز گفت میسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند غیزان شناسم	یارب روان ناصح ما از تو ساد باد
خون شد دلم بیا د تو سر که در چین	بند بقای غمجه کل می کسود باد

دلشایان عالم زیر پرباد	سمازی لفت ساسین شپهر را
چو زلفت در سم و زیر و برباد	کسی کو بپسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد	ولی کو عاشق رویت نباشد
دل مجروح من شمس سرباد	بتا چون غمره ات ناک و فساد
نذاق جان من رو بر سبکرم	چو لعل سکر نیت بوسه نخشد
ترا هر ساعتی چینی و گریه	مرا از تپت مردم ماز و عیشی
بجان مستاق روی تپت حافظ	
ترا بر حال مشتاقان نظر باد	
زیوم رصف زندان و پیرجه باد باد	شراب و عیش نهان جیست کار زنی
که فکر هیچ مهنه پس چنین کره کشاد	کره ز دل کشاد و ز سپهر یاد مکن
ای زن فغانه هزاران مراد دارد باد	ز انقلاب زمانه عجب مدار که خرج
ز کاسه جگرشید و جیست و قضا	قدح بشیر طوب کیز ز کاسه پیش

با تو بدست باشد کرد دل نهی هیچ
در مغرضی که نخت سلیمان رو و بیا

حافظ کت زیند حکیمان ملا لپست
کوته کبیرم قصه که عمرت دراز باد

دیرست که دلدار میانی نهر پست
صد نامه فرستادم و آن شاه سوار
سوی من و خشی صفت عقل رسیده
دانست که خواهد شد مرغ دل اردست
آن فریاد که ساقی شکر لب سرست
چندان که ز دم لاف کرامات موقت
ننوشت کلامی و پیغامی نهر پست
یکی ندوانید و بیانی نهر پست
اتر روشی بیک حرایمی نهر پست
وز آن خط چون پسیله دایمی نهر پست
دانست که مجوزم و حاجی نهر پست
پنجم جزا رسید مقامی نهر پست

حافظ با دلباش که و انخواست نباشد
کر شاه سیامی بغلامی نهر پست

بحالت آفتاب سر نظر باد
ز خوبی روی خجسته تو بر باد

صوفی ارباده بانه زه خوردن ^ش	ورنه اندیشه این کار فراموش ^ش باد
اکمیک جرعه می از دست تواند دا ^ش	دیت باشا بد مقصود در غوش ^ش باد
پرمکفت بر قلم صنع زلفت	افین بر نظر پاک خطا پوش ^ش باد
شاه برکان سخن مدعیان ^ش می شنود	شهر می از مظلمه خون سیاوش ^ش باد
چشم از اینه داران خط و خال ^ش کشت	بلم از بویه بر بایان برود ^ش باد
کرچه از کبر سخن مابین در ویس ^ش نکفت	جان فدای سیکرین بسته خاموش ^ش باد
ز کس پست نوازش کش مردم ^ش	خون عاشق بفتح کر بخورد ^ش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بند کی زلف تو در گوش^ش باد

دی بر می فروس که ذکر شن ^ش بخیر باد	کفتا شراب نوش و عجم دل بر باد
نکتم ساد میزد هم با ده نام و نیک	کفتا قبول کن سخن و خبر باد باد
سود و زیان و بایه چو خواهد شد ^ش ز دست	از بهر این معامله عیگین مباس ^ش باد

نزد که ماه جمالت بچشم بیند	بجز برایشن غم چشم او پسند مبار
در آن بساط که چشمتو جلوه آفازد	مجال طعنه بدین بدیند مبار
جمال صورت و معنی درین صحبت	که طاعت درم و باطنت نزد مبار

شفا رکنه شکر نشان حافظ جو

که حاجت بعلاج کلاب قف بمباد

داو که ترا فلک جرعه کس بیال مبار	دشمن دل پیماه تو عرق بخون چو بیال مبار
در ره کج زبنت را پست ز فرط طینت	راه روان و هم راه را راه نر ارسال مبار
ای پیچرخ معدلت خیم و چراغ عالمی	باده صاف و ایما در قیج بیال مبار
چون بهوای مدحت نمره شود ز سبزه	حاست از سماع او محرم آه و ناله مبار
نی طبق سپهر و آن قرص ماه و حور که چست	بر لب خوان قسمتت مهلکترین لاله مبار

و خمر فکر بکر من محرم خلوت تو شد

مبهر خنجر عرو پس را هم گفت حواله مباد

در نماز خم ابروی تو بیاو آمد	حالتی رفت که محراب نغمه بیاو آمد
از من اکنون طمع جبر و دل و شوق	کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد
باوه صافی شد و فرغانه چین تشنه شد	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی به بود ز اوضاع جهان میشنوم	شادی آور و کل و با و صبا شد آمد
ای عرو من نه از بخت سکایت نمایی	حجله چسب ناریایی که داماد آمد
و غیر بیان بمانی همه زور بپسند	دلبر مایه که چسبند داد او آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشایه رو که بار غم از او آمد

مطرب ارگشته حافظ غلی نغمه بخوان	
تا بگویم که ز عهد طبرم بیاو آمد	

ثمت بنماز طبعیان نیازمند مباد	فراخ بازگشت از روه کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت است	بیج عارضه شخص تو دور و مند مباد
در آن جن که در آید آن بغیای	در شن بسرو سهی قامت بلند مباد

سایه می‌دهد و غم مخور از دشمن ^ش	که به کام دل آن بشد و این آمد
رسم بد عهدی آیام جوید ابر ^ب	کرید ایش بر بمن و سنبیل و نسرن آمد

چون صبا گفته حافظ شنید از بیل
غشایان بنامشای رایا حسین آمد

مرده ای دل که در باو صبا باز آمد	هدد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکشای مرغ سحر نغمه داد و دی باز	که سلیمان کل از باد هوا باز آمد
لاله بوی منی نوشین شنید از بیل	و ناع دل بود بامیت دو و باز آمد
عازنی گو که کند فهم زبان سوپن	یا پر سد که چر ارفت و چرا باز آمد
مردی کرد و گرم لطف خدا و دین	کان بت نسکدل از راه وفا باز آمد
چشم من در بی این قافله ماند	تا بکوشم دلم او از در باز آمد

کر چه حافظ در پیشش دو چمان شبکیت
لطف اوین که بصلح از در ما باز آمد

<p>بس غرقه حال وصل کا خر کی دل بجا که در ره او نی وصل مایه و نه واصل از هر طرفی که گوش کردم شد منهدم از کمال غمت</p>	<p>هم بر سر حال حیرت آمد بر چهره نه حال حیرت آمد ابنجا که خیال حیرت آمد او از سوال حیرت آمد از آنکه حلال حیرت آمد</p>
<p>سرتا قدم وجود حاء فظ در عشق تو نهال حیرت آمد</p>	<p>صفت</p>
<p>سحر دم دولت بیدار بیا لین آمد قدحی در کش و سر خوش تماشا بخرام شردگانی بدای خلوتی نافه کشای کریه آبی برنج سوختگان بارود مرغ دل بار هوا دار کان ابرو بست</p>	<p>گفت بر خیر که آن حسن و شیرین آمد تا بهی که بکارت بچه این آمد که ز صحرانی خن اسوی میسکین آمد ناله فریاد رس عاشق میسکین آمد ای کتب و زکمران باش که شامین آمد</p>

درایت مجلس و در باب وقت و در باب

کان عنصر ساحت بهر طهارت آمد

که موسم طرب و عیش و نماز و نوش آمد

درخت بهر شد و مرغ در خروش آمد

که غنچه عرق عرق گشت و گل بچش آمد

که این سخن سحر از ما تغم کبوش آمد

حکم آنکه چو شد امر من سر و ش آمد

چه کوش کرد که باده زبان خموش آمد

بهر یاله پوشان که خرقه پوشش آمد

صبا به نینیت پرمی فرو ش آمد

بهوایح نفس گشت و باد نافه کشی

تنور لاله چنان بر فروخت باد بها

بکوش موش نبوش از من و بخت کوش

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع

ز مرغ صبح ندانم که سو پس ازاد

چه جانی صحبت نامحرست مجلس

از خانه به میخانه میسر و دو حافظ

مکر ز پستی زهد و ریایهوش آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد

<p>بشایکب که با افسر شاهی آورد چو یاد عارض آن ماه حشر گوی آورد</p>	<p>خیخه خاطر ما گوش کین کلاه نمده چه ناله که رسد از دلم بخرمن ماه</p>
<p>رسا ندرایت مضور بر فلک حافظ که البته بجناب شنیشی آورد</p>	<p>دش از جناب آصف بیک سباز است خاک وجود ما را از آب باده گل کن</p>
<p>کز حضرت سلیمان عشرت است ویران سهرای دلرا گاه عمارت است</p>	<p>این شرح بی نهایت کز حسن بایقینه عظیم بوبشن نهاری خرقه می آلود</p>
<p>حرفیت از هزاران کاندز عبارت کان پاک پاک و امن به زیارت</p>	<p>اهور جای هر کس به آسود و جویان بر تخت جم که تاجش معراج است</p>
<p>کان ماه مجلس افروز اندر صدارت نمت مکر که موری با آن تخرات</p>	<p>از چشم خوشای دل ایمان خود الوده تو حافظ فیضی ز ساه در خواه</p>
<p>کان جادوی کما کش بر غم غارت مان ای زیان رسیده وقت تجارت</p>	

من آن سکل صنوبر را ز نایب شنیدم	که هر کل که غمت بکفست محنت باری
فروغ ماهی دیدم ز باقم قصر آوردن	که روزا شرم آن جوریش در دیواری
زخم غارت عشقش دل بر چون رها کردم	ولی میرنجست خون وره بدان بخاری
بقول مطرب ستای برون زخم که ویکه	کزیره کردن و منزل جبر و شوارمی آورد
سرشخش جان طیرتی لطف احسان بود	اگر تپش میفرمود و کز زانمی آورد
عفا بعدین برویش اگر چه تا نکرد	بعشوه هم میامی بر سپهر جای می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام سپانه
ولی منعش نمیکردم که صنومی وار می آورد

نیم باد صبا دوشم اکی آورد	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صبحی دیشم جابه چاک	بدین نوبه که باد صبح کبھی آورد
پایا که توجو ربهشت را رضوان	درین جهان ز برای دل رسی آورد
یمیر ویم شیر از باغ نایت بخت	زسی ریشتی که نجم بهر سی آورد

چشمیت ندانم که روب آورده	که بود ساقی و این باوه از کجا آورد
چراغ نیز ندانم مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشناس آورد
توتیز باوه بچنگ آه و راه صحرای	که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد
رسیدن کل و پسرین بخیر و خوبی	بنفشه شاد و کس آمد پسین صفا آورد
دلاج و غنچه شکایت ز کار پست مکن	که باد صبح نسیم کره کشتا آورد
صبا بخوش خبری با دیلمانست	که مرده طرب از کاشن سبا آورد
علاج ضعف دل با کرشمه ساقیت	بر آس که طیب آمد و دوا آورد
یاد پر مغانم ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده لود کردی دوا بجا آورد
تیر سنگ چینی آن ترک لکیری نامم	که جمله بر من درویش یک بقا آورد

فلک غلامی حافظ کون به طوع کند
که التی بدر دولت شما آورد

صداقت بحر یونی زلف یابی	دل شوریده مار ابوذر که ریمی آورد
-------------------------	----------------------------------

لعلت نمکی تمام دارد

بر سینه ریش درو مندا

بغضب

در چاه و قن چو حافظ ای جان

ب

حسن نود و صد عظماء دارد

ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
بست شاه وشی ده که محترم دارد

علامت سر دم که این قدم دارد
نهد پای قبح سر که شش درم دارد

که عقل کل بصد عیب متهم دارد

کدام محرم دل ره دیرن حرم دارد

بوی زلف تا باد صبحدم دارد

که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

که ماصد طلسم و او صنم دارد

ولی که عیب نمایت و جام جم دارد

نخط و خال که یاد خزانة دل

نه سر و خست کل کند چنان

رسید موسم آن که طرف جزیر کس است

نزار نهایی می کنون چو کل ذریع دارد

ز سر عیب کس آگاه نیست قصه

ولم که لاف بجز دزدی کنون

مراد دل ز که جیم که نیست لداری

بجیب چه حافظ چه طرف توان

بهار عمر خواه ای دل و گزینۀ این جهان سال خدا را چون دل ریشم قرار یست با درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظ	چون نیرین صد گل رخسار وین بلبهار دارد بفر ما غل پوشین را که عاشق تا فرار دارد نشیند بر لب جوئی و سر وی در کهاز دارد
ز کار افتاده ای دل که صدمین بار غم داری برو خوش یک منی در کش که در حالت بکار دارد	
آنکس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از ویافت سر رشته جان جام کیدار مادی و زاهدان و تقوی سرون زبلت و سیافیا نیست ز کس همه شیوه های پستی و گرنج و زلف تو دلم را	سطلانی جم تمام دارد در میسکه جو که جام دارد یکین رشته از نظم دارد تیار سپهر که ام دارد و در کسی که کام دارد از چشم خوش بود ام دارد و در دست که صبح دارد

شوخی نرکن مکر که چشمت شکفت
دیدم و این چشم دل سیه که تو دار
رطل کرانم ده ای مرید خرابا
خون خور و خامش شین که اول
کبر و پستین خون جگر شوی
نی من تنها گسرم تطاول لغت

چشم دریده ادب نگاه ندارد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ساد می شنخی که خاتمه ندارد
طاقت فریاد و ادخواه ندارد
سر که برین آستانه راه ندارد
کیست که او را غنای پیما ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق می صدم کناه ندارد

در حق دوستی نشان که رنج دل ببار آورد
چو همان خراباتی بغیرت باشی باز ندان
دستی بخت نیست و آن که بعد از روزگار
عماری دار لیلی را که مهاد ماه در چاکست

نهال دشمنی بر کن که رنج بشار آورد
که در و سر کشی جانا که رنج مستی بخار آورد
بسی که روش کند که درون بسی لیل و نهار آورد
خدا یا در دل اندارش که بر مجنون کدوار آورد

سر تنبی دین ره صد بحر آتشین است	دروا که این معاشخ و بیان ندارد
سر منزل فراغت توان زد پست	ای ساربان فروکش کلین ره کران ندارد
زوقی چنان دارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی زوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواند تعبیر	بشنو که نیدیران محبت زبانی ندارد
ایال طریق رندی از محبت بیاموز	میست و در حق او کس این کلان ندارد
احوال کنج فارون گایام داد بر باد	در کوش کل فروخوان تاز نهان ندارد
کر خود رقیب سمعت اسرار از بوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زان رو که چون تو شای کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رفیق کیست ندارد
کوشه ابروی پست منزل جانم	خوشر این کوشه پاوشاه ندارد
تا چکند بارخ نو تو و دل من	اینه دانی که تاب آه ندارد

ز چمت جان نباید برو کر نه سو که نمی	یکین از گوشه کردست قیصر اندر کمان دارد
چو دله طره افشا نذر کرد خاطر عشاق	بنغاز صبا کیده که رازمانه مان کویید
نیشان جرمه بر خاک حال ابل سو گیت	که از چشمید و کخمر و فراوان آستان دارد
چو در و شب بخند و کل مشور و من ای	که بر کل اعتمادی نیست که حسن جهان دارد
خدا را او من بستان از دای سخنه مجلس	که می با یکری خور پست و باین سران
بقر اک ارمی بندی خدا را زو و صیدم	که از قهت در تا خیر و طالبان ریا
ز سر و قد و لویت مکن محروم جسم را	بدین سر خیمه اش نشان که خوش روان
ز خوف جرم این کن اگر امیدان	که از چشم بداندیشان خدایت امان

چه عذر بخت خود کویم که ان عیار شهر آشوب
بتنه گشت حافظ را و شکر در دمان دارد

جان بی جانان میل جهان ندارد	سر پس که این مدار و حقا که ان دارد
بایکس نشانی زان و پستان ندیم	باین خبر ندارم بایو نشان ندارد

دل مابدور رویت ز جمن فراغ دارد	که چه سرو و مای بندست و چو لاله غدار
سرمافرو نیاید بجان ابروی کس	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز لطف افزند	پوشیده ام کم به این که چه در دماغ دارد
چمن خرام و بکر بر تخت گل که لاله	به ندیم شاه ماند که بکف ایام دارد
شب ظلمت و میابان بکجا توان رسیدن	مکران که شمع رویت بر سرم چراغ دارد
من و شمع صحرایی سرور ابریم گیریم	که بسوی خیمه و از مابت فراغ دارد
سردم خواب بر بهمن که برین جمن گیریم	طرب آیشمان ببل بکر که ز راغ دارد

سرد پس عشق دارد دل در دمنده حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوا می باغ دارد

تی دارم که هر گل ز سبیل سایه بان دارد	بهار غار صخش خطی چون ارغوان دارد
غبار خط پوشانید خورشید رخسار	بقای جاودانش که حسن جاودان
چو عاشق می شدم کفتم که بر دم کوسر	نزد ایستم که این دریاچه موج خون

تسم از غمزه میاموز که در ندب عشق	سر عمل اجری و سر کرده حسرتی دارد
نفرگفت آن بت ترسناک با ده پرست	شادی روی کسی خور که صفائی دارد

حسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند	نور زبان تو متن می و جایی دارد
----------------------------------	--------------------------------

ترا که جانب اهل وفا نمک دارد	خداش در همه حال از بلا نمک دارد
حیث دوست یکویم مگر بخت دوست	که آشنایان آشنایان نمک دارد
ولامعاش جهان که بغیر دایه	فرشته ات بدو دست و خاک نمک دارد
کرت موایت که معشوق کسب دایه	نگاه دار سر رشته تا نمک دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرانی	رزوی لطف بکوشش که خاک نمک دارد
چو نقش دل من نگاه دار چه	ز دست بنده چه خیر دخت نمک دارد
سر زو دل و جانم آن یار ^{فدای}	که حق صحبت مهر و وفا نمک دارد
بخار راه گذارت بکجا پست تا حافظ	بیا و کار پیسم صبا نمک دارد

نخم ابروی تو در صفت تیر اندازی با خرابات نشینان ز کرامات ملا مرغ زیرک نرنگ در چمنش پرده سرای در ره عشق نشد کس یقین محرم راز	برده از دست مرا کس که کجایی داد سر سخن تو قتی و نه نکته مکاین داد سر بهاری که بدینا که حسرتی داد سر کسی بر جیب فهم کاین داد
مدعی کو لغز نکته بحافظ مفروش کلک نایب ز بانم و ساینی دارد	
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد عالم از ناله عشاق مبادا حایه بی دردی کش ما که چه ندارد ز زور محترم دار و دم کین کس فدای پست از عدالت بنوا اگر شب پست حال اشک خونین بنمودم بطیبیان گفتند	نقش سر نغمه که روز راه بجایه دارد که خوش انسک فرخ بخش سواپی دارد خوش عطا بخش و خطا پوش خدایه دارد تا مواخواه نوشد فرمایه دارد بادشاهی که بهمسایه که ای دارد در محسنت و جگر سوز و آیه دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل مهر

غمزه شوخ تو خنوم بخطا میسر زد

آب حیوان اگر نیست که دارد لب

چشم محمود دارد ز دلم قصد بکر

جان پارس مرا نیست ز تو روی سوال

تاسی پروتر آمازه بانی دارد

فرقتش باد که خوش فکر صوابی دارد

روشنیت این که خضر بهره سربانی دارد

ترک نیست کمر میل کبابی دارد

ای خوش آن خسته که از دو پست جوابی دارد

کی کند سوی دل چپسته حافظ نظری

چشم پستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویسی میانی دارد

یشوه حور و پری خوب لطیفست ولی

چشمه چشم مرا ای کل خندان دریاب

کوی خوبی که بردار تو که خورشید بجا

دل شانه نختم تا تو قبوش کردی

بنده طلعت اینم که آینه دارد

خوبی آینه و لطافت که غلانی دارد

که بامد تو خوش آب روانی دارد

نه سوار است که در دست غمانی دارد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

کسی که چسب خط و پست در نظر دارد	محققیت که او حاصل بصر دارد
چو خانه بر سر فرمان او سر طاعت	نهاده ایم مکر او به تیغ بر دارد
ببای بوس تو پست کپسی پدید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
کسی بوجل تو چون شمع یافت پروا	که زیر تیغ تو ترمدم سپرد کرد دارد
ز زنده خشک ملوم کجاست با زده تا	که بوی با زده مداوم دماغ تر دارد
ز با زده بچیت اگر نیست نه بس که ترا	دیو زو سوسنه عقل چنبر دارد
کسی که از زده تقوی قدم برون نهاد	بغرغم میسکده اکنون سپهر دارد

دل سبکته حافظ بخاک خواهد برد	چو لاله دماغ نیوایی که بر جگر دارد
------------------------------	------------------------------------

انگه از پنبیل او غایبه تابی دادر	باز باد لسه کان ناز و عتابی دارد
از سرشته خود میکند رو چو ن باد	چه توان کرد که عمرت شستابی دارد
ماه خورشید نمائین ریس بر زده لاف	از قاپست که در پیش سخابی دارد

جایی که یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا یا بخود محمد

حافظ چو ترک غمزه خوابان نیکی
دانی کجا بست جایی تو خوار زرم با چرخ

نرا که مو خاطر مجموع و یار زین دارد	سعادتمندم او گشت و دولت نشین
چرخ عشق را دور که بسی بالا تراز پست	کسی آن پستان بوسد که جان در آستین
و بانگ شک شیرینش کبر ملک سلیمانست	که نقش خاتم لعش جهان زیر کین دارد
بل لعل و خط میکین جواش است	بنام زلم دلبر خود را که چشش آن دارد
بخواری نمکرای منعم ضعیفان نجفانرا	که صدر مجلس عشرت کدای ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی تو ای غنیمت داین	که دوران ما تو ای نهانها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان من دعا می مستمند است	که پند خیر از آن خرمنک شک از خویش
صبا از عشق من زمری بگو با آن سه	که صد همیشه و کینسر و غلام کمتر دارد
و اگر گوید میجو اسم چو حافظ عاشق مجلس	بگویدش که سلطانی کدای غنیش

<p>بصفا فی دل ندان و بصوحی زردگان نامه لغت و حشر ز بنویسید کیسوی خنک ببردیم که می ناب در میخانه پستند خدایا پسند</p>	<p>بس در پسته بقتلح دعا بکشایند تا حرفیان سمنه خون از شر ما بکشایند تا سمنه پیچکان زلف و تا بکشایند که در خانه تزویر و ریا بکشایند</p>
<p>حافظ این خرقه که داری تو به پسینی فردا که چه زمار ز زیر شن بجا بکشاید</p>	<p>حافظ این خرقه که داری تو به پسینی فردا که چه زمار ز زیر شن بجا بکشاید</p>
<p>ای پسته تو خنده زوه بر حدیث طوبی ز قامت تو نیار که دم زدم خواهی که بر نخیزت از دیده رود کر طیره می نمایی و کر طغنه میربینی ز آشفگی حال من آگاه کی شود باز از شوق کرم شدن سرفرد کجا</p>	<p>مشتاقم از ترابی حدایت شکر بچند زین قصه بکند رم که نمی میشود بلند دل در وفای صحبت رود و کسان نایبیم متعقد شمع خود پسند از آنکه دل گشت گرفتار این گمنام تا جان خود بر آتش رویش گنم پسند</p>

محرمی که که فرستم تو بیغای چندی	جب جالی نوشتی و شد ایامی چندی
هم مگر پیش بند لطف شما کامی چندی	ما بد آن مقصد عالی توانم رسید
فرست عیش کند روزن کیامی چندی	چون می از خم سبزه زلف گل افکند بقای
بوسه خند بر این سر بد شایمی چندی	قد آنخته با گل نه علاج دل با پست
تا خرابات کند صحبت بدایمی چندی	ز ابدار که چه رندی بسلامت بگذر
تقی حکمت مکن از بهر دل جایمی چندی	عیب می جمله جو کفنی سرش کوبی
چشم انعام مدارید ز انعامی چندی	ای که ایمان خرابات خدا یار است
که که کو حال دل سوخته با خایمی چندی	پر میخیز چه خوش گفت بد روی کس پیش

حافظ از سوق رخ مهر فروز تو بسوخت	
کامکار از نظری کن سوی ناکامی چندی	

کره از کار فرو پشته با کشتایند	بود ای که در میکده با کشتایند
دل قوی دار که از بهر خدا کشتایند	اگر از بهر دل زاهد خود پستیند

علاقمتم در دی گشان بگزینم	نه آن گروه که از رقی لباس دل سپهند
قدم منبر خرابات خبر بشهر طرب	که سالکان درش محرمان باشند

جناب عشق بلند پستی حافظ	که عاشقان ره بی هممان بخود دهند
-------------------------	---------------------------------

دوش دیدم که ملایک در میخانه زوند	کل آدم بپوشید و به پیمانه روند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت	با من راه پیشین مباده مستانه روند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعه کار بنام من دیوانه روند
چنگ نهاده و وقت همه را غدر	چون بیدند حقیقت ره افسانه روند
شکر این که میان من و او صلح افتاد	صوفیان شکر کمان ساعه شکرانه روند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد	آتش آنست که در خرمن پروانه روند

کس چرا غلط نکشود از رخ اندیشه نهاده
تا من زلف سحرزایه بچشمش نه روند

بعد ازین روی من و اینه و صف جمال
من اگر کام رو اکشتم و خوشدل جبه
تا نفسان رو بر من مروه این دولت داد
این همه شهد و سکر که سختم میریزد

که در اینجا خبر از جلوه و آتم دادند
متقی بودم و اینها بزرگاتم دادند
که بران جور و جفا صبر و بشاتم دادند
اجر صبر سیت کران شایخ بنیام

تمت حافظه و انفا من حسن خیران بود

که ز بند غم آیام بخاتم دادند

شهر نشین و ستانی خوش و دوام دهند
من ارجه فاسقم و رند و مست و نامه سیاه
جهاز شیوه و ریوشتیت و راه روی
ببین حقیر که ایمان عشق را کین بوقم
بهوش باش که منکام با و استغنا
کمن که گو بکینه دلبری شکسته شود

که زیر کان جهان آر کند شان بزند
نزارشگر که بایران شهر بی گنهند
بیار باده که این سالکان به مر در
شهان بی که رو چسروان بی کلند
مزار خرمین طاعت بنیم جو بخرند
چو بندگان بکمر نیند و چاکران بچینند

<p>و گرنه عاشق و معشوق راز دارند که از زمین و سیارات چه بپرازند که از تطاول زلفت چه بپوکارند که مستی کرامت کناه کارانند که عنایت تو از هر طرف نر دارند بیا به میروم و همراهان پوارانند مر و بصومعه کا بخا سیاه کارانند</p>	<p>ترا جفا و مر آب دیده شد عمار ز زیر زلف و تو چون گذر کنی نبکر که از کن چو صبا بر بنفشه زار و بین نصیب پست بهشت ای خدا آسان زمین بران کل عارض غل سیر اوس تو و سیکر شوانی حضرنی جسته که من بیا بپمکه و چپره از غوانی کن</p>
<p>خلاص حافظ از آن زلف تا بدار مباد که پستان کند تو رسکارانند</p>	<p>دوش وقت سحر از غصه بجام داد پنجه دار سینه پر تو ذاتم کودند</p>
<p>و در آن طلعت شب آب جیاهم با ده از جام تجلی صفاتم دادند آن شب قدر که این تازه براتم</p>	<p>چه مبارک سحری بود و چه فرخنده می</p>

در نظر بازی ما پنج سران حیرانند
 عاقلان نقطه وجود پر کار و چو دلی
 جلوه گاه رخ او دیده من نهانست
 عهد با باب شیرین و نهان بست
 مفلسیستم و سوای می و مطربانم
 وصل خورشید بشت پره اعمی نرسید
 لاف عشق و کله از بار زنی لاف و غوغ
 کرم خشم سیاه تو بیا موز و کا
 کز تبرنگه ارواح بر دوی تو باد

من چنینم که نمودم و گرایشان دانند
 عشق دانند که دیرین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید همین آینه می گردانند
 مامنه بنده و این قوم خداوندانند
 اه اگر خرقه پیشین بگروفتانند
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 عشق باران چنین مستحق حیرانند
 وز به مستوری وستی همه کس توانند
 عقل و جان کو هر پستی بنیانند

زاهد از زدی حافظ کند فهم چه شد
 دیو بگریزد و از آن قوم که قرآن خوانند

غلام بر کس مست تو با جدارانند
 خراب باوه بعل تو مو شیارانند

داشتم و تکی و صد عیب مرا می پوشید	خرقه من می و مطرب سدوزنار بجا
بر جمال تو چنان صورت ب چمن حیران	که شش هم جابر و دیوار بماند

تماشاک ز نقش دل حافظ روزی

شد که بازاید و جاوید گرفتار بماند

رسید مرده که ایام غم نخواهند	چنان نماید و چنین نیرنم خواهند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم	رقیب نیر چنین محترم نخواهد ماند
چه پرده دار بشیش نیرند همه را	کسی میهم حرم حرم نخواهد ماند
چه جابی سکر و سگایت ز نقش نیکو بدست	چه بر صیغه پستی رقم نخواهد ماند
غیبتی شمرای شمع وصل پروانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
تو انکر اول درویش خود بدست آور	که مخزن زر و کج و درم نخواهد ماند
برین رواق ز برجده نوشته اندرز	که خبر کیونی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جان طمع مبهر حافظ	که نقش جور و نشان پستم نخواهد ماند

بگذر بگوی میبکده تا زمره حضور	اوقات خوز بهر تو صرف دعا کنند
پنهان ز حاسدان بخور غم که نعمان	خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ ده ام وصل میسر نمیشود
شامان کم التفات بحال کدا کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانگه این کا زنده نیست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب کن	شکر از دکه نه در پرده پندار بماند
صوفیان و آسندگان اگر نمی خست	دلی با بود که در خانه خمار بماند
محبیب شیخ شد و قسوق خود از یار ببرد	قصد با پست که در سر سربار بماند
سرمی لعل کران دست بلورین سپیدم	آب حسرت شد و در خشم کهر بار بماند
جز دل من که ازل تا باید عاشق رفت	جاودان کس نشیندم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو کرد و بر کس	شیوه او شدش حاصل و چار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	بایکاری که دیرین کینه و بار بماند

گفتم که خواجه کی پسر جملہ میزد
گفتا سحر که مشتری و قران کنند

گفتم و حامی دولت تو در حافظ است
گفت این دعا ملاک مفت آسمان کنند

انان که خاک را به نظر کمیای کنند	ایا بود که گوشه چشمی بیا کنند
در دم نهفته به ز طیبیان مدعی	باشد که از خست سر آید غنیمت دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمکشد	هر کس حکایتی به تصور چه کنند
چون حسن عاقبت به برندی و زاهد	آن به که کار خود بعینیت رها کنند
بی معرفت مباحث که در من زید عشق	اهل نظر معامله با ایشان کنند
حال درون پرده بسنی قند پیرو	تا آن زمان که پرده بر افتد چنان کنند
کز نسک ازین حدیث نباید عجب مدار	صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
میخیزد که صد کمان از اینار و در حجاب	بهر ز طاعتی که بروی دریا کنند
پیرانی که آید از دوی بوی پیغم	ترسم برادران عیور شش قمار کنند

مردم جسم بخون غشیه شد
عید رخسار تو کو تا عاشقان
خوش از غصه ای دل کامل را از

در کجا این ظلم با ایشان کنند
در وفایت جان و دل قربان
عیش خوش در توبه بجران کنند

سرکش حافظ زاه نیم شب
تا صبحت آینه رخسان کنند

گفتم کیم دمان و بلیت مران کنند
گفتم خراج مصر طلب میکنند لب
گفتم نقطه و منت خود که بر در آ
گفتم صنم ریت مشو با جفا نشین
گفتم تو ای سیکه غم می بر دزدل
گفتم شراب و خمره این به دست
گفتم ز لعل نوش لبان بر آید

گفتا چشم مرتبه کو کوی خیابان
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفت این جای نیست که با بگه دان
گفتا بکوی عشق همین همان کنند
گفتا خوش آن کسان که دلی سادمان
گفت این عمل نیکه بهر معیان کنند
گفتا بوبه شیر نش جان کنند

<p>این سالکان مکر که چه با پر میکنند خبان دین معامله تقصیر میکنند قومی و کمر حواله به تقدیر میکنند کین کارخانه ایست که تعمیر میکنند</p>	<p>تشویش وقت پر مغان میدنند صد ملکابل به نیم نظمی توان خرید قومی تجدد جهد نهادند وصل دوست فی الجمله اعتبار کن بر ثبات و بر</p>
<p>می خور که شیخ و واعظ و مفتی و محبت چون نیک بگری همه شرو میکنند</p>	
<p>راهدار از حقه در ایمان کنند کلر خاش و دیده نرگس زن کنند پیش از آن گرفتار قاتل چو کان کنند هر چه فرمان تو باشد ان کنند این حکایتها که از طوفان میکنند در میان بر عرش دست افشان</p>	<p>شاهدان کرد لهر می ریشبان کنند سر کجا آن شاخ نرگس بسکند ای جوان سر و قد کویتی ببهر عاشقان را بر سر خود حکم نیست پیش چشم کمر بست از قطره بار ما چون کرد و خار پسام</p>

بند و پیر حرامم که درویشان	بکنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای که امی خاتمه بر چه که در دیو مغان	میدهند آبی که دلمارا تو انکر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکنند	ز سر و دیگر عشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن و لا تا منزل جانان شود	یکن سو سنا کان دل جان جای دیگر
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی	کانه را بخا طینت آدم محمد میکنند

صبحم از عرش می آمد خروشی تحمل گفت	تد پیمان کوئی که شعر حافظ از بر میکنند
-----------------------------------	--

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باد که تقریر میکنند
ناموس عشق و زوق عشاق می برند	عیب جوان و نرزش سر میکنند
خبر قلب تیر میسج شد حاصل و هنوز	باطن درین خیال که اکیسر میکنند
گویند زمر عشق مگویند و شنوید	مسکحل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور ضد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

ساقی بحاجم عدل بده باو ده تا که ا	عجرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کین نمان بر سپه مرده امان	کر سا لکی بعبه امانت وفا کند
کر رنج مشیت آید و کر راحت ای حکم	بنست مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست	فهم ضعیف را می فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس نمی جل نمزد	و اگو نیه این ترانه سر آید خطا کند
مارا که در عشق و بلا می حمار کشت	با وصل و ویت یای صافی و کینه

جان زلفت در سهری و حافظ بقسط نوقت

عیسی دمی کجا بیت که اجای ما کند

و اعطان کین جلوه در محراب منبر	چون بخلوت میرود ان کار ویکتر
مسکلی دارم ز دانشمند مجلس بارس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویا باور میدارند روز داوری	کین همه قلب و فعل در کار داوری میکنند
یار باین نو و تانرا ناخر خود نشان	یکین همه ناز غلام ترک و اسیر میکنند

سرو جان من چرامیل چمن نمیکند
هی کله ز طره اش کردم و از سر من
تا دل نره کرد من ز قبح بچین لاف او
پش کان ابرویش لایه سیمی کنم ولی
بایمه عطف داشت آیدم از ضیاع
چون ز نسیم میشود ز لاف بنفشه پر سکن
دل با بید روی او ممد جان نمیشود
ساقی سیم ساقی من کر همه در میدان
گشته غمره تو شد حافظ ناسینه بند

مدم کل نمیشود یاد پس من نمیکند
گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند
زان سطره از خود غم وطن نمیکند
گوش کشته است از ان گوش من
کز کذر نوخاک را مسک حن نمیکند
و که دلم چه یاد از ان عهد سکن نمیکند
جان بهوای کوی او خدمت من نمیکند
کیست که تن چو جام می جله دین نمیکند
یتیم نمر است مر کر اور و سخن نمیکند

دست خوش جفا کن آب خرم که فیض او

می موشک من در حدن نمیکند

ایزد که بخشد و دفع بلا کند

کرمی فروش حاجت زندان آید

کوی که می که بزرم طربش غم زده	جرعه در کشد و دفع خجاری بکند
مایه نایا خبر وصل تو ایمر کز قریب	بود ای که فلک زین دونه کاری بکند

حافظا که ز روی از دور او هم روزی	کدزی بر سرت از گوشه کناری بکند
----------------------------------	--------------------------------

کفک میسکن تو روزی که ز مایا بکند	بهر داجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلیمی که سلامت مابینش	چه شود که بسلا می دل مانشا کند
امتحان کن که بسی کنج مرآت بکند	که خرابی چو مرالطف تو آزاد کند
یارب اندر دل آن خسر و شیرین انداز	که بر حجت کدزی بر سر فرما کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد	قدر یک ساقه عمری که درود او کند
حالی عسوه از تو توبه نیامد مژد	تا و کرد باره چکمانه چو فب بکند
کوهر پاک تو از حجت مستغنیست	بکرم مشاطه چه با پس خدا او کند
ره نبردیم بمقتضو و خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ ره بعن او کند

ز ملک تا ملک تو شش حجاب دارند	نه آنکه خدمت جام جهان بیاکنند
طیب عشق میسجا و مست شش لیک	چو در و در تو نه پند کرا و آب کنند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوشه	که رحم اگر کند مدعی خدا بکنند
ز بخت خفته مالم بود که بیدار یک	بوقت فاجعه صبح یک خاک بکنند

بسوخت حافظ و بوی نرگس یار نبرد
مکر و لالت این دولتش صبا بکنند

طایر دولت اگر یار کداری بکنند	یار یار آید و با وصل ترزی بکنند
دید را دپست که در و کر که چو نماد	بخور و خونی قد پسر و قاری بکنند
دوش کفتم بکن لعل لبش جازه من	با تفت عیب نداد او که آری بکنند
کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما	مکرش با صبا کوشش کداری بکنند
داده ام باز نظر را به ندوی پرواز	باز خواند مکرش شش و سکایری بکنند
شهر خالیت ز عشاق بود کز طریقی	مردی از خویش بر بن آید و یاری بکنند

آن کیست که ز روی کرم با من وفا کند	بر جای بدکار جوین یکدم نکو گامی
اول بایک نامی وفا آورد بدیل بغایم	و آنکه یک پیمانه می با من وفا داری
دگر که جان فرسود از و کام فلم کشود	نومید توان بود از و باشد که دلدا
گفتم که مکشوده ام زان طره من	گفتاش فرموده ام تا با تو طراری
پیشینه پوش شد خوار عشق شنید	از تیش ز فری تکیو تا سرک تیشی
چون من که ای فی نشان مشکل بودی	سلطان کجا عیش نهان بایند باز می
زان طره پرچ و خم سهلست اگر بنم ستم	از بند و زنجیرش چه غم سر کس که عیاری
باشیم ز نیرنگ او حافظ مکن منک	کان طره شبنمک او بسیار مگای

شد شکر غم بی حد و ز بخت میجو ام مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند	نیای ز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عقاب یار پر بجره عاشقانه بکیش	که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

مصلحت دیدن آنست که یاران رقص بر شعر تر و ناله می خوش باشد	بکند آرنج و خم طره یاری گیرند خاصه رقصی که در آن نشکارتی کند
--	---

حافظ ابنای زمانه غم میکنان نیست زین میان کر بتوان به که کماری گیرند
--

مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند کمال سحر محبت برین نه نقص گناه ز عطر حور بهشت آن نفس بر آرد بوی چنان زنده ره اسلام عمره سیاقی یکلنگ کنج سعادت قبول اهل است سنان وادی ایمن کی رسد بمراد	که اعتراض برابر غلام عیب کند که سر کبری سحر اقد نظر به عیب کند که خاک میکده با عیر حیب کند که اجشایب ز صهبای مکر صیب کند مباد آنک دیرین نکته شک و ریب کند که چند بجان خدمت شعیب کند
---	--

ز دیده خون بجکاند پنهان حافظ چو پای و روزمان شباب شیب کند
--

نقد مارا بود ایا که عیاری گیرند
یار این تیرگان چه دلیرند بجز

تاسمه صومعه داران پی کاری گیرند
که بنوک مره سر لطف سگاری گیرند



شیر که نقد حریفان سزایستی
قیوت بازوی پر سیر بجزبان مغرور

کز فلکشان بگذارد که قرار گیرند
که دین خیل سواری بر حصاری گیرند

یارب تو آن جوان دلاور کجا دار	کز تیر آه کوشه نشینان خدا کرد
ماهی و مرغ و دوش ز افغان من	و آن شوخ دیده بین که سر از خواب
میخواستم که میرش اندر قدم چو سمع	او خود کز بها چو نیم سحر نکرد
خاکم کدام پس کدن بی کفایت	کو پیش زخم تیغ تو جابر اینسر نکرد

کحلک زبان بریده حافظ و راجح
با کنش گفت راز تو تا ترک من نکرد

دلبر رفت و داشت کار خبر نکرد	با حرف شهر و رفیق سفر نکرد
با بخت من طریق مروت فرو کرد	با او بشاه راه طریقت گذر نکرد
شوخی مکن که مرغ دل بقرار من	سوای دام عاشقی از سر بد نکرد
سرکش چشم تو یو پسید روی من	کاری که کرد و دیده من بی نظر نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدای سمع	او خود کز بها چو نیم سحر نکرد
حافظ حدیث نغمه نواز بس و پیش	نشیند پس که از سر رغبت زبر نکرد

بیا و با آنکه زمانه وقت سفر مایه کرد	بود اعی و دل عهدیده مانشا و کرد
آن جوانخت که غیر در فم خیر قبول	بنده سپردنم ز چه آرا و کرد
کافین حایه بنجواب بشویم که فلک	ره میویم بیای علم داد و کرد
دل بامید صدایی که مکر در تورسد	مالها کرد و دین کوه که فرما و کرد
سیاه تاباز گرفتاری بزمین مرغ	ایشان در شکن طره شمشاد کرد
شاید اریک جبار تو بیا موزد کار	ز آنکه چالاک ترا ز این حرکت کرد
کلک مشاطه صنغش کشد نقش مراد	سر که اقرار بدین چسب خدا و کرد
مبطل ما پرده بگردان و برین عراق	که بدین راه بشد یار و مایه کرد

غریبات عاقبت سر و حافظ	که شنید این ره دلسوز که فریاد کرد
رو بر ریش نهادم و بر من گذرد	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر کرد
بیسل مشرک ما ز دشمنی نه بدرد	در شک خاره قطره باران نر کرد

بشارت بر کموی منیر و ساس

که حافظ توبه از زهد و ریاء کرد

و فایز خواجهکان شمس را بمن

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

صوفی نهاد و اقام و محبت ناکرد

بازی خرج بسکندش بنیضه و کلاه

ساقی بیا که شاه رمضان صوفیان

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت

ای دل بیا که مایه پناه خدا رویم

صنعت مکن مگر که محبت نه رانست

فرز که پیشگاه حقیقت شود بدید

ای کجاست خوش خرام کجا میروی

حافظ مکن ملامت مذاکج در ازل

بنیاد مگر با فلک تخته باز کرد

زیرا که غرض شیعده با اهل را ز کرد

و یکرب سوره آمد و آغاز نماز کرد

و آنست که بازگشت براه حجاز کرد

ز آنچه اسپتین کوتاه و دست دراز کرد

عشقش بر روی دل در معنی فرار کرد

شرمند روی که عجب محب ز کرد

غره مشو که گریه زاهد نماز کرد

مارا حد از زهد و ریاء نیازی کرد

<p>نهفت آنکه زکش بقصد آتش نرود پنجه بکفن و صنم ریشمش بسکفت</p>	<p>آنچه با خرقه زاهد می انکوری کرد منع شب خوان طرب از بر کل کل سوری</p>
<p>حافظ افتادگی از دست مده زانکه چو بود عرض مال دل و دین در سر مغسوری کرد</p>	<p>سحر بل حکایت با صبا کرد از آن زکات رخم خون در دل انداخت</p>
<p>علامت آن ناز نیست خوشش باد آن نیست صبحکامی من از میکا کخان و یکرنفالم کرار سلطان طمع کردم خطا نقاب کل کشد و زلف سنبل بهر سو بلبل عاشق در افغان</p>	<p>که عشق روی کل با ما چپ کرد وزان کلشن بخارم مبتلا کرد که کار خیر پی روی وریا کرد که درویش نشینا زاد واکر کرد که با ما هر چه کرد آن شنا کرد و از دهر و فاجیستم جفا کرد که به بند بقای عجب واکر کرد تغم از میان باد و صبا کرد</p>

چو باو غم پر کوی یار خوانم کرد	نفس سوبی خوشش مسکناز خوانم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میکند	بطالتیم پس امروز کار خوانم کرد
سر آبروی که اندوختیم ز دانش وین	نثار خاک ره آن لکار خوانم کرد
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خوانم کرد
بیا چشم تو خور از خراب خوانم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خوانم کرد
صبا کجاست که این جان خون گشته	مدانی کمت کیسوی یار خوانم کرد

نفاق و رزق بخشد صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خوانم کرد
------------------------------	----------------------------------

دوستان دختر ز تو به زمستوری کرد	شد سوی محبت و کار بدستوری کرد
آمد از پرده مجلس عشق پاک کینند	تا گویند حرفیان که چرا دوری کرد
شمر کانی به ای دل که در مطرب عشق	راه پستانه زد و چاره مخموری کرد
جای نیست که در عقد نکاحش آرند	دختر میت جهان کین همه مستوری کرد

امام خواجہ کہ بودش سر نماز دراز	بخون دختر ز خرقہ را قصا کرت
ولم رخلقه زلفش بجان حرید اشوب	چه سود دیدند انم کہ این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز	
خبر مید کہ حافظ ہی طهارت کرد	

دل از من برد و روی از من نہاں کرد	خدا را با کہ این بازی توان کرد
شب تنہا یم در قصد جان بود	خیالش لطفهای سپکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	چو با منر کپس او سر کران کرد
کر ای کو کم کہ با این درد جان سپوز	بطیم قصد جان ناتوان کرد
بران سان سوخت خون شمع کہ بر من	صراحی کر یہ و بر بط فغان کرد
جسا کر چارہ داری وقت قسمت	کہ در داشتیم تم قصد جان کرد
میان مہربان کی توان گفت	کہ یار با چنین گفت و جان کرد
عد و با جان حافظ آن مکروہی	کہ ہر چشم آن ابرو کان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	بها که عید بدور قیاس اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول اکس بُرد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ماکو شنه خرابانست	خداش خیر دانا که این عمارت کرد
بهای باوه چون لعل حسیت جوهر عقل	بیا که سود کسی بر دین تجارت کرد
نماز و ختم آن ابرویان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
نغان که ز کپس جاش شمع شهر زد	نظر بدو گشان از سر حیات کرد
حدیث عشق ز حافظ شنونه از دوا عظم	اگر چه صنعت بسیار در عمارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	بیا
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد	بیا

باب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساعوزین خورنمان کرد	بها که عید بدور قیاس اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	باب دیده و خون جگر طهارت کرد

نزدی شاه زح و فوت شد امکان فظ

بحکم بازی ایام مرا عاقل کرد

دست در حلقه آن زلف دوستانه کرد	یکم بر عهد تو و باو ضیاع کرد
آنچه سعیت من اندر طلبت نمایم	این قدر پست که تغییر قضا نتوان کرد
و امن و پست بصد خون دل افتاد بدست	بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت	نبست و پست بهر بی سرو پا نتوان کرد
سرو بالای من اندم که در آید بسماع	چه محل جابه جارا که قضا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آینه نظر خبر بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیر تم گشت محبوب جهانی لیکن	روز و شب عریضه با خلق خدا نتوان
من چکوم که تراناز کی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته و خاستن
بجز اربوبی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذنب ناتوان

بیا و نرکس جادوی مشرخی	بد صافی شراب ارغوانی
ز بغم بیو پسته چون ابروی فرخی	دو تاشد قامت پشیم کجانی
شیم زلف عنبر بوی مشرخی	نیسم مشک تا تازی جمل کرد
بود میل دل من سوی مشرخی	اگر میل دل هر کس بجایست

بیا

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ جابر کند وی مشرخی

بیا

باد غیرت بعدش حال بریشان دل کرد	بیلی خون جگر خور و کلی حاصل کرد
نماکش سیل فغانش امل باطل کرد	طوطی را بخیال سگری دل خوش بود
که چه آسان بشد و کارش مشکل	قره ایجن من آن میوه دل با دین بود
که امید گرم هم سمره این محمل کرد	ساربان بار من فغان خدا را مددی
جوخ پر و زه طرب خانه این کج کل کرد	روی حاکی فغم چشم مرا حذر مدار
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد	آه و فریاد که از چشم حدود فغم جگر

ن	<p>نقار و رول حافظ موایی خاک درت یکمنه بنده خاک در تو بودی کج</p>	ن
<p>صلح ما همه آنت کاتر است صلح بیاض روی تو بنمود فائق الصلاح که آتش نمکند در میان آن ملج وجود خاکی ما را از پست ندرت راح</p>	<p>اگر بمدب تو عاشقانت مبلح سواد موسی تو بنمود جاعل الطلمات ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان بچاب حیات تو میست قوت روح</p>	
س	<p>سایه چیست که بایاد تو گشت حافظ و نحن نیشرب شراب کذا الک لا قواج</p>	س
<p>سدم آسفته همچون میوی فسخ که بر جودار باشد روی فسخ بودم راه و هم زانوی فسخ اگر بیند قد و لجوی فسخ</p>	<p>دل من در میوای روی فسخ بخرمند و می زلفش شیکس منیت بیاسی نیک نجست انک ایم شو چون بید لرزان سر و بستان</p>	

در دمار نیست درمان الیغاث	بحر مار نیست پیمان الیغاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الیغاث از جو زخوبان الیغاث
در بهای بوی سپه جانی طلب	می کنند این ماه رویان الیغاث
خون ما خوروند و روگردان شدند	ای مسلمانان چه درمان الیغاث

بچو حافظ روز و شب پنجه شستن
کشته ام نالان و گریان الیغاث

تو تنی که بر سر خوبان عالمی چون تیغ	سز که از همه دلهان پستان بی باج
دو چشم مست تو آشوب جمله خوبان	بیچین زلف تو ماچین و چین دمسد
بیاض روی تو روشن تر پست از جرز	سواد زلف تو تاریک تر خلعت و لاج
ای زن مرض بحقیقت کجا سفیایم	که از تو در دل ما می رسد بعلاج
و مان تنگ تو داد از حیات خضر	لب چو فند تو برد از نبات مصر و لاج
چرا شمی سکنی جان من ز نسکد لی	ولی که سنا ده و صافی بود و سنان

کوه اندوه فراق پیکر حیلست کبشت

حافظ خسته که از ناله عشق جانست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد در پست
شهر سک من که ز طوفان لوح و سب

بکن معامله وین دل سگشته بخر
که با سگشتگی از دبدبه نزار در

ملاقم بجزابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بجزایات کرد روز نخت

زبان مور با صنف در از کرد دور و است
که خواجه حاتم هم یاده کرد و بار

بصدق کوش که خورشید زان ره
که از روز غنیه گشت روی صبح

سدم ز دست تویشدای کوه و دست
بیکسنی بترجم بطاق سلسله

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت
چو لاف عشق زوی بهر باز جاگ

برنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی


کمانه باغ نباشد چو این درخت سرت

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان	کوته ستوان کرد که این قصه در است
باردل مجنون و خم طره لیبی	رخساره محمود و کف بای ایاز است
بر دوخته ام دیده ام دیده چو بار	تا دیده من بر رخ زیبای تو بارت
در کعبه کوی تو مرا پس که در آید	از قبله ابروی تو در عین نماز است


ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین	
از شمع پر سپید که در سوز و کداز است	
ما هم این نکته شد از شهر و چشم نیست	حال بجران تو چه دانی که چه مشکلی نیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ	عکس خود دید و کان بر دو که مشکین نیست
پنجه شیر تنوز از لب همچون سکر است	گر چه در سیوه گری سر مراش قیامت نیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر	ده که در کار غیر بنان عجت است
بعد از نیم نبود شاپیه در جوهر	که دمان تو درین نکته خوش است
مردم دادند که بر ما کذری خویشی کرد	بنت خیر مکر و ان که مبارک است

<p>وقت غزیرفت بیایا قضا کنیم تقسم کن انچنان که نه انم ز چو دی بر بوی انکه جرعه جامت مار بید زاده غرور داشت سلامت نبرد راه نقد ولی که بود مرا صرف با ده شد در تاب توبه چند توان بود پتو عود</p>	<p>عمری که چشور صراحی و جام رفت در عرصه خیال که امده ام رفت در مصیبه دعای تو صبح و سام رفت زنده از دنیا زنده بار ایسلام رفت بقلب سیاه بود از ان در حرام رفت می ده که عمر در سودای خام رفت</p>
<p>بیکر کن صیحت حافظ که ره یافت کم گشته که با ده نابش بکام رفت</p>	<p>بیکر کن صیحت حافظ که ره یافت کم گشته که با ده نابش بکام رفت</p>
<p>المنه نند که در میکده بار نیست همانمه در جوش و خروش و سبزی از وی نمه پستی و غرور تن و کبر رازی که بر غیر کفیت تم و کوییم</p>	<p>ز ان رو که برابر در او روی نیاز و ان می که در انجا پست حقیقت مجا و ز ما پجبار کی و عجز و نیاز نیست با دوست بگویم که او محرم در نیاز نیست</p>

مرو بخانه ارباب بی مروت و سر	که گنج عاقبت در سر بی خوشیت است
------------------------------	---------------------------------

بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او	
منور بر سر عهد و وفا بی خوشیت است	

خیال روی تو در سر طریق عمره است	نسیم موی تو پیوند جان که ماست
بزرغم عیانی که عیب عشق کنند	بحال چیزی تو حجت موجه ماست
بین که سبب نخلان تو چه میگوید	نزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلل دزار تو دست ما نرسد	کناه نخت بریشان و دست کوته ماست
بجای دولت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
اگر بسالی حافظ در پی زنده بکشی	که سپاهماست که مستاق روی چون ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است	
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست	

ساتی بیار باده که ماه صیام رفت	در ده قح که موسم ناموس فام رفت
--------------------------------	--------------------------------

که نشیندی که دین بزم دمی شمشبت	که نه در آخر صحبت به مذمت برجاست
شمع اگر زان لب خندان بران می زد	پیش عشاق تو بهما بغرامت برجاست
در چمن باو بهاری ز کنار گل و سرو	بهواداری آن عارض و قامت برجاست
مست بکشد شتی و از خلوتیان مکت	بماشای تو آشوب قیامت برجاست
پیش زمار تو پایز مکرمت از بخت	سرو سرکش که بنار از قد و قامت برجاست

حافظ این خرمه پسند که جان بری
کاش از خرقه سالوس کرامت برجاست

بدم زلف دل مبتلای خوشین است	بکس لغزه که انیش سرانی خوشین است
کرت زو پست برآیدم ادخا طما	بدست باس که چیرنی بجای خوشین است
بجاست ای بت شیرین من که همچون شمع	بشان پیره مرادم فنا فی خوشین است
حورای عشوه دل با تو کفتم ای بلبل	مکن که آن گل خندان برای خوشین است
بسک چن و چکل نیست بوی گل	که نامهاش ز بند بقای خوشین است

چو بسندی سخن لعل دل کو که خطاست
 سرمه بی و بعضی و سر و منی آید
 در اندون من خسته دل ندانم کیست
 و لم ز پرده برون شد کجای می طرب
 مرا بکار جهان سر کر التفات نبود
 نخفته ام ز خیالی که می بزم شبهاست
 چنین که صومعه الوده شد ز خون و لم
 از آن در میغانم غریب دارند
 چه ساز بود که در پرده میرزان مطرب

سخن شناسن دلبر خطایانچاست
 بتارک اید ازین قفسها که در شربت
 که من جو شدم و او در فغان و ذر غوغا
 بنال مان که ازین پرده کار من
 رخ تو در نظر من چنین خوشتر است
 حمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
 کرم بیا به بشوید بخت شاپست
 که آتش که نمیرد همیشه در دل شاپست
 که رفت عمر و دماغ منور پرتو شاپست

نه ای عشق تو وی شب در اندرون دادند
 نصایحی حافظ منور بر ز صد است

دل و دینم شد و دلبر بملالت زجاست
 گفت با منیشن کرد تو سلا مت زجاست

از سخن چنان ملامت باید پدید آید
که میان پیمیشینان مانده ای نیست

عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت از خاتما
پای آزادی چه بندی که بجای زفت رفت

زگریم مردم چشم پشته زخو نیست	چو نیست
باید لعل تو چشم مست میکونت	ز جام غم می لعلی که میخو زم خوست
ز مشرق سر کو افتاب طلع تو	اگر طلوع کند طالع میما یوست
حکایت لب شیرین کلام فرمادست	بکنج طره یللی مقام محبوست
دلم بگو که قدت چو سرود بگوست	سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راجی رسان قی	که زنج خاطر م از دور چو ر کردوست
از آن دمی که ز چشم رفت رود غریز	کنار دامن محو رود چو نیست
چگونه شاد شود اندرون غم کنیم	باختیار که از اختیار پیر و نیست
ز بخودی طلب یار میکند حافظ	چو مفلسی که طلبکار بکنج قار و نیست

طمع خام بین که توفاش	از رقیبان نه قسم نهوس است
بش قدری چنین عزیزتر	تا تو مار و زخم نهوس است
و ده که در دانه چنین مارک	در شب تا نه قسم نهوس است
ای صبا بشم مدد فرما	که سحر که شکستم نهوس است
از برای شرف بنوک مره	خاک راه تو زخم نهوس است

حیاء

همچو حافظ بر غنم مدعیان
شعر ز دانه نکستم نهوس است

حیاء

کر ز دست زلف میکش خطای	ورز مندی شهاب را بجای رفت
برق عشق از حرمت شیشه پستی سوخت	جو شاه کامران کر بر کدایی رفت
در طریقت بخش خاطر نباشد بیار	سر که دوت را که پنی جن صفای رفت
عشق بازی را تحمل مادی دل مایار	کر ملالی بود بود و رجای رفت
کردی از غمزه دلداری بربور	در میان جان جانان ماجرایی رفت

طلوع نامور و دولت مادر زادت	چشم بد و زکرات نقره خوش مار آورد
حافظ از دست مده صحبت این گشتی بون	
ورنه طوفان حوادث بر وینادت	
ابن خاخر آنکه جان بسیار زنده چاره نیست	راعبست راه عشق که پیش کناره نیست
در کار خیر حاجت هیچ اشجاره نیست	سر که که دل عشق دمی خوش دمی بود
کان شحنه در و ملایت یا هیچ کاره نیست	مار با علقه مترسان و می بسیار
حقا کنه طالع و حرم تساره نیست	از چشم خود پر پس که مار که میکشد
سر ویده جای جلوه آن ماه پاره نیست	اورا چشم پاک توان دید چون بلال
چون راه کنج بر هم کش اسکاره نیست	فرصت شمر طریقه زندگی این نشان
بگرفت در تو گریه حافظ بهیج روی	
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست	
جنر دل شنشتم موسی است	حال دل تابو گشتم موسی است

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب و عرق اکنون سکری نیست
مصلحت نیست که از پرده برون ^{رازد}	ورنه در مجلس نندان جبری نیست
شیر در بادیه عشق تور و باه شود	آه این راه که در وی خطری نیست
عیز این مکنه که حافظ ز تو ناخست	در سر بای وجودت منبری نیست
آب جسمم که برو منت خاک درست	زیر صفت او خاک در نیست

از وجودم قدری نام و نشان نیست پست	
ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست	

ساقیا آمدن عید مبارک باد	و آه عید که گروی مر واد از یاد
در سنگتم که درین مدت ایام فراق	بر کز قی ز حرفیان دل و دل میداد
برسان بندگی دختر ز کوه راسی	که دم نمت تا گردن بند ازاد
شادی مجلسیان در قدم و مقدم	جانی عم باد و مران دل که بخواد شاد
سکیزد که ز تاراج حزان زخم نیست	بوتیان سمن و سر و کل و شمشاد

<p> باوه لعل بشش کز لب مادور مباد دولت صحبت آن شمع سعادت میدهد سر کشف فتنی و معلوم نشد یارب آن شاه و شاهی ز ج زتر </p>	<p> راج روح که بویمان ده و پمانه باز پرسید خدا را که به پروانه که دل نازک او یامل افسانه در تکیانی که و کو سر مکدانه کیست </p>
---	---

گفتم آه از دل دیوانه حافظی تو

زیر لب خنده گفت که دیوانه کیست

<p> روشن از تر تو رویت نظری نیست ناظر روی تو صاحب نظر اندی اسک نماز من از سرچ برآمد عجیب تا دامن نشیند ریشمش که دی تا دم از شام سر زلف تو سر جانند من ازین طالع شوریده بر خشم </p>	<p> منت خاک درت بر بصری نیست سر کیسوی تو در سرج ستری نیست جمل آر کرده خود پرده دری نیست نیل خیر از نظم ره که زنی نیست با صبا گفت و شنیدم سحری نیست بر من از سر کویت دگری نیست </p>
---	---

مغنی

حافظ از حشمت پر ویزدگر قصه محنان

که لبش جرعه کس خنجر و شیرین منیت

بیت

در غنچه منور و صدف غنچه است

چون من دین مایه فراوان غریب است

سر چاکه است پرتو روی حبیب است

لیکن امید وصل تو ام عن قرب است

ناقوس دیر ارباب فام صلیب است

ای عواجه در نیست و گریه طیب است

روی تو کس ندید و نرات ز قریب است

گر آدم کبوی تو چندان غریب است

در عشق خاتگاه و خرابات فرق است

سر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد

با کاکه کار صومعه را جلوه میدهند

عاشق که شد که یار بجالس نظر مگرد

فرمود حافظ این همه آخر بر ز نه نیست

هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

جان ماسوخت پر سید که جایه است

تا در آغوش که می خنبد و نرم خاک است

یار این شمع و لعل و زکاس است

حالیها خایه پراند ز دل و دین است

انکه عمر فیت تا پارم از مرگان او	کو کجائی کن که پیش چشم شهلا میر
کشفه لعل لیس سم در و بخشه سم	گاه پیش در و که پیش مداو میر
خوش حرمان میر و می جسم بد از روی	دارم اندر نیر خیال انکه در بامیر

کر چه جای حافظ اندر خلوت چل نیست
ای همه جای تو خوش بیش همه جای میر

زور کاریت که سودای تبان دین منست	نعم این کار نشاط دل عمکین منست
دیدن روی ترا دیده جان من بایه	وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
باز من تابش که زیب فلک ز نیست	از ره روی تو داسکست چو پروین
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را و در زبان مدحت تحسین
دولت فقر خدا بین ارزانی	یکین کرامت سبب حشمت منست
وا غط نخه شناس این غلط منست	مرا انکه منر که سلطان دل مسکین منست
یار باین کعبه معصود تماشا که کست	که میغلان طر قش کل و نیر منست

زین آتش نهفته که در پینه پخت	خوشید سعله ایست که در سان گرفت
میخواست کل که دم زند از زک دوی	از غیر تشنه صبا نفس اندودمان گرفت
آسوده بر کنار جوهر کار می شدم	دوران خفته عاقبت در میان گرفت
آن روز سوز ساغر می حرمم بسوخت	کاشن رگس ساقی در آن گرفت
خوام شدن کوی مغان استین فشان	زین قفسها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان پدید	از غم پس بیک بابد و طل کران گرفت
بر برک کل نخون تیغاق نوشته اند	کنا کس که بخت شدمی چون ادغون

حافظ جواب لطف نه نظم تو میچکد	حاسد چگونه نکته تواند براف گرفت
-------------------------------	---------------------------------

بهر مزخ ش میروی کاغذ سر پامیر	نیزک مزخ ش میخامی پیش لایمیر
گفته بودی کی میری پیش من تعلیل	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا
حاشا حق مجبور و مجبورم بت ساقی کجا	کو خرامان سو که پیش قد رغما میر

حافظ بر تو کوی فصاحت که مدعی

میجش شعر نبود و جبر نیز نم داشت

خرابم میکند مردم و پشیم خاود

که شمع دیده افروزم در محراب

که جابر نسخه باشد نقش خال منید

جبارا کو که بردار زمانی برقع از روی

بر افشان تا فرویزد مرا از جان

من از افنون جیمت میست آواز بوی

دام مست میدهد و نسیم جعد کیست

پس از خیزش بکپیای شبی یار بستان

سواد لوح منیش را غریز بهر آن ارم

تو که خواهی که جاویدان کیسیر باری

و که رسم فنا خواهی که از عالم براندا

من و باد صبا پس کین دوش سر گردان

ز می نمت که حافظ راست از دنی فاعقتی

ینا بدیج در چشمش نجر خاک سر کویت

آری با اتفاق جهان می توان گرفت

شکوه که سر دوش در زبان گرفت

سنت با اتفاق ملاحت جهان گرفت

آفتاب زار حلتیان است که دشمع

در نعل سمن او شکل نه بوسید آجر چه گویم است از خود خرم چون شمع دل و میسازان نشست چو او بر کر غایب خوشنوشد در کیسوی او	وز قد بلند او بالائی صنوبر است وز هر چه گویم نیست باونی نظرم چون و افغان نظر بازان جانت چو او وروسمه خاکش گشت در آبروی او
---	--

بازای که بازاید سر شده حافظ
مرخپ که ناید باز تیری که بشد ارشیت

دیدم که یار خرم سر جو بر و شمشند داشت یار بیکش تر آنچ دل چون کبوترم بر من بجز از بخت من آمد و گریه با این همه مرا که بخاری شایسته باقی بیار با ده و با محبت بکوی مرا راه رو که ره بچشم دشمن	بسکت عهد و وز غم با پنج غم ندا آنگند و گشت و غمت صید حرم ندا حاشا که رسم لطف و طریقی کرم ندا مرا که رفت بچکش محترم ندا انکار ما کن که چنین جامم چم ندا میکن برید وادی و ره در صم ندا
--	---

شینه ام نهی خوش که پر گفت	فراق یار نه ان میکند که بتوان گفت
حدیث مول قنایت گو گفت و اعظم شکر	کمالیت که از روزگار بجز آن گفت
نشان یار سفر کرده ار که پرسم باز	که هر چه گفت بجهت پریشان گفت
فغان که آن ماهر بان دشمن دوست	بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعید زن و شوکر رقیب	که دل بدو نوخو کرد و ترک درمان گفت
غم کنن بی ساحل زده نوح کنسید	که تخم خوشدلی نیست و پرستان گفت
کره باد فزن کرچه بر مراد و دود	که این سخن مثل باد با سیلیمان گفت
بمهلای که پهرت و هزار راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک و پیمان گفت
فرن ز چون و چه ادم که بنده مقتل	بقول کرد بجان سر سخن که کمال گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز	من این نکته ام اکس که گفت تبهان گفت
در ویرمغان ایدارم قدحی در دست	پست از می و میخو از آن از کس مست

تو خود چه بعتی ای شهسوار شیرین کار	که بپوشی چو فلک راقم نازبان است
چه جانی من که بلغز سپهر شجره با	ازین جیل که در انبساط بهانه است

سرود مجلس اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

ساتی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	کار چراغ حلوتیان باز در گرفت
آن شمع سر گرفته و کر حره بر فروخت	وین پر سا لحوزه جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوا آره بر	و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
ز هزاران عبارت شیرین و لطف	کیوی کمپسته سخن در سکر گرفت
باری که خاطر ناچسته کرده بود	عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت
سر سرود که بره و جو چسب منفرخت	چون تو در آمدی بی کاری گرفت
زین قصه مفت بکند افلاک پر صدا	که تبه بظربان که سخن محتر گرفت
حافظ تو این دعا که آنوتی که یار	تقوید کرد شعر را و بر گرفت

<p>ز کار ما و دل غنچه صد کره بکشد مرا بنده تو دوران جرج ریاضی کرد چو نافه بر دل پکین من که نمکین تو خد حیات کردی ای زمان وصال</p>	<p>تیسیم کل جو دل اندر هوای زلفت ولی چو دکه سر رشته در رضای تو که عهد با سر زلف کره گشای تو خطا که کرد دل امید در وفای تو</p>
<p>ز دست جزو گو گفتم ز شمع حواسم رفت بخنده گفت که حافظ برو که پای توست</p>	
<p>روان منظر چشم من آینه است بلطف حال و خط از عارفان بر روی دولت بوصل کل ای میل نخر خوش باو صلاح ^{ضعف} دل مایب حواله کن من مقصرم از دولت ملازمت من آن نیم که دهم نقد دل به پیوسته</p>	<p>کرم نما و فرو داکه خانه خانه لطیفهای عجب زیر دام و دانه که در چمن همه کلبه ها عاصفانه که این مفرح یاقوت در حرانه ولی خلاصه جان خاک آینه است در خانه بهر تو نوشت آینه است</p>

خنده جام می وزلف کمره گیر کنار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بکسیت

زلف نمر از دل بی یکی تاره بوست	راه چاره کر
تا عاشقان بوی نسیمش و سندان	بکسو نماند و در آرزو بوست
شده از آن شدم که کنارم چو ماه نو	ابر و نم و دجله کری کرد و روست
ساتی بجای زنگ می اندر بایک تخت	این نقشها مگر که چه خوش در گذشت
یارب چه غمزه کرد و صراحی که خون خم	باغهای قلعش اندر کلو بوست
مبطل چو پرده ساخت که در خفاست	بر اهل وجد و حال در نای بوست

حافظ نمر که عشق نوزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو بوست

خدا چو صورت برون لکسای بوست	کشاد کار من اندر کرشمه های بوست
مرا و منع جمن ز دل برفت آرام	ز نایه تا قصب نر کین قبا بای بوست

مقام عیش منیر میثوبی رنج	بلی بکلم بلا بسته اند عهد الیت
بهست و نیست مزاجان ضمیر خوین	که نیستیت سر انجام هر کمال است
سکوه اصغی و اباباد و منطلق طیر	بباد رفت و از و خواجی هر طرف
ببال و پر و از ره که تیر تیری	بوا گرفت زمانی ولی بجاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه سکر آن کوید	که گفته سخت می برند دیت است
---------------------------------	-----------------------------

زلف اسفند و جوی کرده و خندان	پیر من چاک و غزل جوان صراحی در دست
نرکشع بدو جوی لبس فوسن	یتم شد و بجا بایلین من اندیش
سفر کوش من آورد با و از خرین	گفت ای عاشق بچاره من جوابت
عاشقی را که چنین سناغ بیکر و سینه	کافر عشق بود که بنود با ده پرست
بروای زاهد و بر در دشمنان و کبر	که مذاذخ این تحفه با رور است
آچکه اور بخت به چانه نا نوشیدم	اگر از خمر بهشتت و کار با ده

بنوک خانه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مبادی رقت
نمیوم از من بیدل بسو کردی باید	که بر حساب خود سهو نیست بر قلمت
مرا ذیل مگردان بشکر این نعمت	که داشت دولت هر مد غریب محترمت
بیا که با بنر رفت قزاق اسمت	که کرسم برود بر بندارم از قمت
ز حال مالدت که شود مکر قتی	که لاله برود از خاک گسکان غمت
روان شنه بار باجره ذریا	چو میدهند زلال خضر ز جام حمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا چون	که جان حافظ و محسنه زنده سبد بد

ایضاً

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای نهر خوشی صوفیان باد
اساس توبه که در محکم جوب شکست	بین که جام زجاجی چه طرفه این شکست
بیار باد که در بارگاه استغنا	چه با بیان چه سلطان چه بوسه سازو
ازین رابط دو در چون خروار شکست	رواق طاق معیشت چه سر بلند و شکست

ست که کند بحث سزاف تو حافظ

بیوشه شد این سلسله تار و قیامت

منست

وز می دیدن او دادن جان کار

منست

سر که دل برین او دید و در انکار

منست

شاه را هیبت که منر کند و لکر

منست

خساق آن لولوی سرست خریدار

منست

فیض یک شمع ز بوی خوش عطار

منست

کباب کلزار تو از آسک چو کلنا

منست

نرکس او که طیب بل تیار منست

منست

لعل سیراب بخون شنبه لب یار

منست

شرم از آن چشم سیه با دوش مرکان

منست

ساروان زخمت بدر واره مبرکان

منست

بنده طالع خویشم که دیرین محط

منست

جلده عطر کل و درج عبیر افشاش

منست

بانهان همچو نیم زور در باغ نهران

منست

شربت قند و کلاب از لب یارم

آنکه در طرز غزل گفته بجا فطاموخت

یار شیرین سخن نادره گفتار منست

منست

حق و حقیقت ما غصه کرد بر کمر

منست

چه لطف بود که ناگاه شمع فطمت

ای آفتاب جوان خوشدل و مغم	کیسا بقم کجایان در سایه عنایت
هر چند بروییم روی از دلت نیام	بجز از چشمت خوشتر که ندی عیادت

عشقت رسد بفرماید که خود بسان جاف	قرآن ز بر بخوانی با چاره روایت
----------------------------------	--------------------------------

یار بستی ساز که یارم بسلامت	باز آید و بر ماندم از چنگ ملت
خاک ره آن یار سفر کرده بیاید	تا چشم جهان بین کنمش جاتی ملت
فرماید که ارشش جهم راه بستند	ز حال و خط و زلف و رخ عارض ملت
امر فر که در و پست تو ام هر چمن کن	فردا که شوم خاک چسود آشک ملت
ای نمکه به تفر برو بیان دم زنی	ما با تو نذارم سخن خیر و پست ملت
در دیش کن نامه ز شمشیر اجبا	کیمن طایفه از کشته ستانده ملت
ز حر و زین آتش که خم ابروی ساقی	بر می سکند گوشه محراب ملت
حاشا که من از جور و جهای تو بنالم	بیدار لطیفان همه لطیفست ملت

<p>کنون به اب می لعل خرقه می شویم بنو درنگ دو عالم که نقش الفت بود</p>	<p>نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت</p>
<p>که کشتایش حافظ دیرین خرابی بود که بخشش ازلش در می مغان انداخت</p>	
<p>زان یار و نوازتم سکریت با سیکایت بی مزب بود و نیست سر خد متی که کردم دندان تشنه لب را آبی نمیداد کس دزدان چون کندش ای دلین مسیح کابجا چشمیت بغمه مارا خون خور و دومی سندی در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود از هر طرف که رفتم خیرم نیفرود این راه را نهایت صورت کی قلمون</p>	<p>که کرمه توان غمتی خوش بشنوا این چکایت یارب مباد کس را مخدوم بی عساکر یکویی لی شناسان ز قند ازین سر ما بریده پنی بی حرم و بی خجایت جانار و انباشد خور نیندا احکایت از گوشه برون ای ای که کوبت بدایت زنهار ازین پیابان وین راه بی نهایت کش صد نزار منزل مشیت در بدایت</p>

تیری که زدی بر دلم از غمزه خنفت	تا باز چه اندیشه کن ز رای صوابت
تا در ره پیری بجایم روئی دلی	باری بقطر صدف شد آیم شب تاب
مرغله فرماید که کردم شنیدی	بدایت نگار که بلندت خجابت
دورست سر آب دین بادیه دار	تا غول بیابان بفرساید پیرایت

حافظ نه علامت است که از خوابه گیر نزد	لطفی کن و باز که خرابم رعنایت
---------------------------------------	-------------------------------

جمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقتصد جان من زار تا توان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بجن	که آب روی تو آتش در آغوش انداخت
بیک کرسمه که ز کس بخود فروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو بشتن کردند	سمن بدست جهان خاک در دهان انداخت
بنقشه طره مقتول خود کرده میر	جهان حکایت زلفه تو در میان انداخت
من از ورع می و میطربت دیدم زین	مواهی معجب گانم در این روان انداخت

نخم زلف تو دام کفر و دین نیست	ز کار پستان کیشمه نیست
جمالت منجر چنست لیکن	حیث غمزات سحر نیست
بران چشم سیاه فرین باد	که در عاشق کشی سحر افز نیست
عجب علیست علم هیات عشق	که بهر چشمش تنقلم نیست
نپنداری که بد کو ز فیت جان	حسابش با کرام لکابین است

مسو حافظ ز مکر زلفش امین
که دل بر دو کون در بند نیست

ای شاه قدسی که کشد بند تفتاب	وی مرغ بهشتی که دانه و آب است
حواجم شبید از دیده دین فکر حکر سوز	کاخ خوش شد منزل آسایش خواب است
درویش نیمه پیری و ترسم که نباشد	اندیشه آفرین و تدبیر تو است
ای قصر و لعل و زکمر که منور لکه آینه	یارب مکناد افت آیام خراب است
راه دل عاشق ز روان جسم خایری	بدایت ازین شیوه که مستست است

ولی اجل بره عمر ز نرن امل است	دل امید فراوان برور وصل بودا
-------------------------------	------------------------------

پنج دور بخوانند یافت بیشارش	
چنین که حافظ ما پست ما بده است	

منم که گوشه میخا خاتفا منست	دعای پر مغان و روجحگاه منست
کرم ترانه چنگ صوغ میسپاک	نوا می من بجرگاه عذر خواه منست
ز پادشاه و که افارسم بحد اند	کدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه امصال است	جز این چنان لایزم خدا کو اوه منست
مکرید تنج اجل خمیه کبرسم و رهن	ریمدن از در دولت رسم و راه منست
از ان زمان که بران استان بهادرم	فرز پسند خورشید تکیه گاه من است
مر اددای تو بون ز سلطنت بهتر	که دل جو رجای تو بحر حبابه منست

کمانه اگر چه بنواختنار ما حافظ	
نودیر تق ادب کوش و کونکاه منست	

اگر چه باد و نه نجس و باد کلینتر است	بیا که چنگ مخور که محبت میر است
صراحی و حیر نفی کرت بچک رافند	بعقل نوش که آیام قنہ آیکم است
در آستین مرقع بیاله پنهان کن	که چو جسم صراحی زمانه خون بر است
پسهر بر شده پرویز نیست خون افشان	که قطره اش سپهری و تاج پرویز است
مجوی عیش خوش از دور و آراگون بهر	که خاک این سرخم جلد در دی این سر است

عاق و فارس کز قتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بعد از او وقت تبریز است

دین زمانه رفیق که خالی از خط است	و صراحی می صاف و سفینه غریب است
جریده رو که گذرگاه حافیت است	بیا که گیر عمر غریبی بدل است
نه من جز می عملی در جهان ملامت است	ملالت علما نم ز علم بی عمل است
به چشم عقل درین ره گذار پر آشوب	جهان کار جهان بی ثبات بی عمل است
بیکر طر و چه جسم سره و قصه مخوان	که سعد و خورشید پاش تر سره و رحلت است

نام حافظ رقم نیک پذیرفت و
پیش زدن رقم سود و زاین این نیست

در ره که ز کسیت که دانی ز بکایت	کس نیست که سرشته آن زلف است
و بنال تو بویون که از جانب ماست	چون چشم تو دل میر و از گوشه نشین
حقا که چنین است وین روی و ریاست	روی تو مگر آن زلف الهیست
مسکین خبرش از سر و در دیده چیا	ز کس طلبد شیوه چشم تو زی چشم
بش نیست که صد عده با باد صبا	از بجز خد از لطف میانی که مارا
در بر زم حریفان از نو و صفای	بازای که بی روی تو ای شمع و لغو
جانا مگر این قاعده در شهر شمای	یتما غریبان سبب دگر جمیلست
کفتا غلطی خواجه دیرین عهد وفا	وی میشد و کفتم صنما عهد بجا آر
در تیج سری نیست که سری ز حد است	کر پر مغان مرشد من شد چه نفا
بخر گوشه ابروی تو محراب دعا	در صومعه راه و در خلوت حافظ

<p>بر در میگردیدیم که مقیم افتادست</p>	<p>آنکه خبر کعبه تماشا شد از یاد است</p>
<p>حافظ کم شده را با غمت ای مونس جان اتحادیست که در عهد قدیم افتادست</p>	
<p>با و پیش آر که اسباب جهان بین آهسته آهسته و گرنه دل و جان بین که خوش بگری ای سرور و دان بین ورنه با سعی و عمل باغ جهان بین خوش بیا سیای زمانی که زمان بین ز آنکه بیکین جهان گذران این همه نیست فرستی ذاک ز لب تابان این همه طاهر حاجت تقریب بیان این همه که ره از صومعه تا دیر مغان این همه</p>	<p>حاصل کار که کون و مکان این همه از دل و جان شرف صحبت جان بین منت سدره و طوبی ز بی سیاه کش دولت آنست که بی خون دل آید پنج روزی که درین مرحله مهلت داری از تهنگ بکن اندیشه و من کل خوش بر لب بحر فنا منتظر ای سیاهی در و مندی من سوخته زار و زار ز اید این مشوار بازی غیر نهی</p>

من بعد چو دار قدمی ز بجه کند دو	کز جان رقی در تن بر جو نماند
در بحر تو گر چشم مرا نور من اند	که غن جگر زیر که معذب نماند
صبر است مرا چاره بجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نماند

حافظ زغم و گریه پیرداخت بنجده
ماتم زده را دایم سوز نماند

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد	دل سودا زده از غصه دینم افتاد
چشم جادو تو دین سواد سحر است	لیکن است که این نسخه تیغم افتاد
در خم زلف تو آن حال سیه زانی است	نقطه دوده که در حلقه چشم افتاد
زلف میبکین تو در گلشن فردوس	چیت طاووس که در باغ نعیم افتاد
دل من از سوس بویی تو ای نوش جان	خاک راهبیت که در بازی نسیم افتاد
پهچو کرد این تن خاکی تواند بجزا	از سر کوی تو زبان رو که غیظم افتاد
سایه سرمه تو بر قبالیم ای عیسی دم	عکس رویت که بر غیظم رنیم افتاد

<p>بنوید عمر پسته بویست شوش دار معنی آب زندگی در وضه ارم سهو خطای بنده کرش نیست اعتبار پستور و پست سرو چو اریک قبیلند راز درون پرده چه داند فلک جنوش</p>	<p>غم غم از خویش باشم غم روزگار جز طرف جویبار و فی خوشگوار معنی عفو و رحمت ام روزگار مادل عبثه که دینم احتیاج نیست ای مدی نراغ تو با پرده دار چست</p>
<p>زاد شراب کوثر و حافظ بیاله خوابست تا در میانه خوابسته کرد کار چست</p>	<p>زاد شراب کوثر و حافظ بیاله خوابست تا در میانه خوابسته کرد کار چست</p>
<p>بی مهر رحمت روز مرا نور نماید سنگام و دای تو بر بس کر یکیر دم میرفت خیال تو ز چشم من و می گفت وصل تو اجل را ز سرم دور یمنده است نزدیک شدن دم که رقیب تو بگوید</p>	<p>وز عمر مرا خبر بشد و بجز نماید دور از رخ تو چشم مرا نور نماید میبهاست این کوشه که معمور نماید از دولت بحر تو کون دور نماید ووزار تو که آن خسته بگوید نماید</p>

خلوت گزیده راه تماشاچه حاجت	چون گوی دوست میت بصره حاجت
جانا بجای که ترا پست با خدا	کاخر دبی پر پس که ملوچه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	آخر سوال کن که که اراچه حاجت
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کرم تمنای حاجت
محتاج قصه نیست کرت قصه خون	چون زحت از ان تبت به بغاچه حاجت
جام جهان نمایت ضمیر منیر دوست	اطهارا حیناج و اوجاچه حاجت
آن سد که بار منت طالع بر روی	کو مرودیت و ابدیراچه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجاب حاضرند با عداچه حاجت

حافظ تو ختم کن که نمر خود ایمان شود

بامدعی نراع و محاکاچه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و ناع و بهار	ساتی بکاست کوب سبب انتظار
سروقت خوش که پست و بد منتظر	کس را تو فوف نیست که انجام کار

از زبان سوختن آراوه ام آمد بکوش	کامیازین دیر کمن کار سبکباران خوشست
بیت	حافظا ترک جهان گفتن طیرتی خوشدلیست تانه پنداری که احوال جهانداران خوشست
آن ترک پری چهره که دوش از بر مار تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع ز رفت از کف آتش دل دوش دور از رخ او دم بدم از جسمه چشم از پانی قیادیم چو آید شب بحر ان دل وصالش بدعا بار تو ان فیت احرام چه بنیدیم جو این قبله نه پچا دی گفت طیب از سر حسرت جو لم بد ای دوست پر سپیدن حافظ قد می	ایا چه خطا بود که از راه خطا رفت کس واقف مانیت که از دیده جهان آن دو که از سوز جگر بر سر مار سیلاب شر سکا آمد و طوفان ببار در درو ما ندیم چو از دست دوار عمریت که عمر همه در کار دعا رفت در سعی چه پوشیم چو از مرده صفا رفت یهیات که رنج تو قانون شفا رفت زان پیش که گویند که از داز فدا رفت

بچه شش ساله است

نمایم هم عمر است که جان

شدم عاشق به بالایی بلند

چو مادر سایه الطاف ایم

نیسم صبح غمزه بویست امروز

ز دریای دجیم کوه شکر

ز آبش آتشی در ما گرفت است

هوای آن قد و بالا گرفت است

که کار عاشقان بالا گرفت است

چرا او سایه از ما و اگر گرفت است

مگر یاریم ره صحر اگر گرفت است

جهان در لولو و لالا گرفت است

حدیث حافظ ای سر کبر

خوشت

از صبا دم شام جان با خوش میشود

نه کسوه کل صبا آنسک رحلت کرد

من شب خم را بشارت با دگر عشق

نیست باز از عالم خوشدلی و زانکه

وقت کل خوش ما بگزوی وقت میخواران

اری آری طیب انفاست و ااران

ناله کن بلبل که فکده لعلکاران

دوست را با ناله شبهای بیداران

شیوه زندگی و خوشباشی عیاران

کحل در برو می برکف و مشوقه بکاپست	سلطان جهانم بخین روز خلاست
کوشم میارید درین جمع که امست	در مجلس ماه رخ و دست تماست
در مذیب ماباده حلاست لکین	بی روی تو ای سر و کلند ام حراست
در مجلس با عطر میامیند که جا بزا	سر لحظه ز کیسوی تو خوش میوی مرست
کوشم همه بر قول نی و لغمه حکیمست	چشم همه بر لعل لب و کوس جاست
از چاشنی قند کیوینج و ز شکر	زان کو که مرا بر لب شیرین کاست
تا بکنج غمت در دل ویرانیمست	همواره مرا بکنج خرابات تماست
از ننگ جوی که مرا نام رنگست	وز نام جوی برسی که مرا ننگ زماست
می خواره و سرشته وزیدیم و نظر باز	و آنکس که چو نیست دیرین شهر کدماست

حافظ منیشن بی می و مشوق زمانی
کایم کل وایمن و عید صباست

غمش تا در دلم ما و اگر فست
سرم چون زلف او سوداگر فست

روز اول که سزافت تو دیدم گفتم
که پریشانی آن سلسله را آخریت

سر بوند تو شانه دل حافظ را پست
کیست انکس سر بوند تو در خاطر نیست

اگر چه غرض نهرش ماری اوست
پری نه قصه رخ و دیو در کرشمه خشن
سبب میرس که جرخ از چه سخله پرور شد
درین جمن کلنجار پس نمی چند
جمال و تهر ز نور چشم ماست مکر
به نیم خرم طاق خاتاه و رواق
دوای درو خود اکنون از آن منم کن
که در صراحی صنی و ساغر حلبیت

زبان خموش و لیکن دهان پر از غر
بسخت دیده ریغرت که از جج بوخت
که کام نجشی او را بهانه بی سببیت
چراغ مصطفوی با شمع اربابیت
که در نقاب زجاجی برده غنیت
مرا که مصطفی ایوان و بانی حمیت
که در صراحی صنی و ساغر حلبیت

بیایم که چو حافظ نزارم استظهار
بکریه سحری و دعای نیم شبیت

روزگان طریقت به نیم جو خیزند	بقای طلسن اکس که از نمر عاریست
برایستان تو مشکل توان رسیدی	عروج بز فلک سروری بدشوار است
سحر کرشمه و صلسن بجناب میدیدم	زنی مرابت خوالی که بز سید است

دش نباله میازار حشتم کن حافظ
که رپسگاری جاوید در کم آزار است

مروم دیده ما جز برخت ناظر نیست	دل سرشته عیسی تو را اگر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد	کر چه از خون دل ریش می طاهر نیست
بستم دام فتنه چو مرغی جوشی	طاهر سیده ره اگر در طلبت طاهر نیست
حاشق مفلس اگر قلب دلکش کنوشا	کفنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سر و بلند برسد	سر که اندر طلبت بهمت او قاصر نیست
از روان نجی عینی نزد منش تو دم	زانکه در روح فریادی چو لب تاب نیست
من که در آتش سو دای تو ای ترغم	کی توان گفت که بدواغ دلم صابر نیست

واله وید است ایام سحر بیل در قفس
زلف او است و خالش دانه این ام
نهر پستی بر کمر دنا صبح روز حشر
من میگویم شمه از شمع شوق خود ارا
گر دانه بگشتم در دیده همچون تو تیا
میل ماسوی وصال و قصد ماسوی فراق

طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام است
برایم دانه افتاده ام در دام است
سر که چون من در ازل بکمر خور و اقام
در و سر باشد نمودن پیش ازین ابرام
خاک راسی کان مشرف کرد و اقام
ترک کام خود کردم تا بر آید کام است

حافظ اندر و دایمی سوز و بی در مان بساز

ز آنکه در مانی نذار و در دلی آرام دوست

نبال بیل اگر با منت سیر مار است
در آن زمین که پستی بی فرد و طره است
لطیفه آیت نهانی که عشق از و خیزد
بحال شخص رویت جسم و عارض و

که مادی عاشق زایم و کار ما زایست
چه جای دم زون تا نهانی تا ناریست
که نام آن لب لعل و خط زنگار است
نه از مکتب دین کار و بار و له است

از آستان پر مغان سر چرخیم	دولت درین سر او کشایش ازین ^{ست}
در راه ماسکت اولی میخند و بس	بازار خود فروشی از ان راه ^{ست} دیگر
وی و عده داد و صلح و در سر شراب ^{ست} داشت	امروز تا چه گوید و بارش چه در ^{ست} سر
یک قصه پیش منیت غم عشق وین ^{ست} عجیب	کز هر کسی که می شنوم ناکر ^{ست} رست
ای نازنین پسر تو چه مدب کرفته	کت خون ما حلال تر از شیر ^{ست} مادر
چون نقش غم زد و بر بینی شراب ^{ست} حواه	نشیخص کرده ایم و دادا ^{ست} امهر
شیر از آب رکنی آن با دشمن ^{ست} نسیم	بیمش مکن که خال رخ ^{ست} نکشور
فرقت زان خضر که ظلمات ^{ست} جایی او	تا آب ما که نبغش الله اکبر ^{ست} رست
ما آب رونی قزو فنا عت ^{ست} نمیرم	با باد سه بکوی که روزی ^{ست} مقد رست

حافظ چه طره شاخ بنایت کلک تو

کس میوه دلید بر تر از شهد و شکر ^{ست}

مرجا ای یک مشتاقان بده ^{ست} نیام دو	تا کنم جان از سر عبت فدای ^{ست} نام دو
--	--

سخن عشق آنست که آید بزبان	سایقامی ده و کوتاه کن این کیفیت
---------------------------	---------------------------------

اسک حافظ خرد و صبر در یاد اذاعت	چکند سوز غم عشق نیارست نهفت
---------------------------------	-----------------------------

کنون که ربک کل جام با ده صافست	بصد نزار لبش در او صافست
بخواه دقرا شعار و راه صحرای	چه جای مدرسه و بحث گشت گشت
فیقه مدرسه دی نیست بود و فتوی داد	که می حرام ولی بزمال اوقافست
بدرو صاف ترا حکم نیست دم درکش	که سر چه پاشی ما کردین الطافست
ببر خلق و ز غفایا پس کا بگیر	که صیت گوشه نشینان رفاقت
حدیث مدعیان و خیال هم کاران	همان حکایت ز دوز و بوریا با

خمش حافظ و این کلماتی چون ز سرخ	نگاه دار که قلاب شر صرافست
---------------------------------	----------------------------

نایع مرا چه حاجت سر و صنوبر	شمشاد سایه پرور ما زار که کمتر
-----------------------------	--------------------------------

عراق آر تو می زار نهانی نیست	کو هر کس ازین اعلی توانی دانست
تد مجبوره کل مرغ سحر داند و پس	که نه هر کس و ترقی خواند معانی دانست
غرضه کردم دو جهان بر دل کار قضا	بخار عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شه اکون که زبانی عوام ندیشتم	محبست نیز درین عیش نهانی دانست
بلکه اسایش مهلت وقت ندید	وزنه از جانب ذل مکرانی دانست

ما فطآن کو هر منظوم که از طبع انگیخت
 همه از تربیت آصف دمانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاک گفت	ما از کم کن که درین نایع بسی خوش گفت
کلن بختدیکه از راست زنجیر ویلی	بوی حاشق سخن سخت به عشوق گفت
کر طمع داری ازین جام مرصع لعل	ای بسا در که بنوک قره اش با گفت
در کپستان رم و شوش جواز لطف	زلف بنبل ز نسیم سحر می گفت
گفتم ای پس بدجم جام جهان نیست کو	گفت افسوس که آن دو لب سدا بر گفت

ولا مثال زبیدا و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است این دشت

برو فسانه مخوان و فسون مدام حافظ
که زین فسانه و فسون مرا بسی بایست

بخرآستان توام در جهان بستی
سر مرا بخران در حواله کایستی

حد و قیغ ز دین سپهر بنیاد زم
یک تنع با بحر زانله و انسی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تبارم
کیزن بهم جهان سیج رسم در ای

زمانه که ز بند آتشم بخر من عمر
بکو بسوز که بر من ببر ک کایستی

غلام بر کس جاش آن سهی سپرم
که از شراب غرورش بکس نکایستی

بمناش در بی ارار و سر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین نکایستی

عنان کشیده روای با دشت کاشور
که نیست بر سر راسی که داد خواهی نیست

چنین که از همه بود ام راه می پیغم
بخر خایت زلفت مرا بنایستی

خرنیه دل حافظ زلفت و خال مده
که کار با می چنین حد سر سیاستی

شربت از لبش خشیدیم و برفت	روی به پیکر او سیر ندیدیم و برفت
کوی از صحبت نایک به تنگ آمد	بار بر بست و بگوش نرسیدیم و برفت
بس که مافتحه و خرمیانی خواندم	نور پیش سوره خلاص نمیدیم و برفت
عشوه میداد که ارکونی را تو نروم	دیدم حرکت خنین عشوه خیر ندیدیم و برفت
شد چنان در جمن حسن و لطافت که	در گلستان وصالش نرسیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
که در یغاب وصالش نرسیدیم و برفت

برو بکار خود ای و اعط این جرم را	مر افتاده دل از ره ترا چه افتاده است
بکام تا نرسد مر ابلهس چون	بصیحت همه عالم بگوش من است
میان و که خدا آفریده است این	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگسازد
که ای کوی تو از پشت حلقه معنی است	ای سر عشق تو از هفت دهنم از پاد است
اگر چه پستی عشقم حجاب کرد ولی	اساس پستی من زان حجاب اباد است

کج غفلت که طلسمای عجایب دارد
قصر فرو و کس رضوانش در بالی
آنچه در میشود از پر تو ان قلب سیاه
آنچه پیش نه بد تاج بکبر خورشید
دولتی را که نباشد غم از آسب زوال
حسروان قبله حاجات جهان دلی
روی مقصود که شایان بد عالمیند
از کران تا بکران لشکر ظلمت دلی
ای تو اگر مفر و شس این نیمه نگوئی ترا
من مرید نظر آصف عهدم کورا



فتح آن در نظر تمت در ویشا نیست
مشط از جن نریت در ویشا نیست
یکیمیا میت که در حجت در ویشا نیست
کبریا میت که در حجت در ویشا نیست
تی بکلف شینو دولت در ویشا نیست
بسبب بندگی حضرت در ویشا نیست
منظرش آینه طلعت در ویشا نیست
از ازل تا بدم فرصت در ویشا نیست
سرور در کف تمت در ویشا نیست
صورت خوابگی و سیرت در ویشا نیست

حافظ ارباب حیات ازیلی منجایی

منبعش خاک در خلوت در ویشا نیست

حسد چه می بری آنی نظم بر جافظ
 بقول خاطر و لطف سخن خدا او پست

ما را ز خیال تو چه پروای شمر است گر خمر بهشتت بریزد که بی دست افسوس که شد و لبر و در و دیده گر این معشوقه عیان میکند ز بر تو و لیکن کل سرنخ ز یکین تو تا لطف عشق راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم در کج و مانع مطلب جای نصیحت	خم کو سر خودی که ز خجانه خراست شمر شمرت خدیم که دمی عین غذاست تخریر خیال خط او نقش بر آبست ایغار می بیند از آن بسته نقابست در آتش ز سکا از غم دل غرق در بای محیط فلکش عین شمر است کین حجره پر از زرقه چک در آبست
--	--

حافظ چه پندار عاشق وز دست و نظر باز بس طور عجب لازم آیام شب است	 
--	--

روضه خلد برین جلوت در ویسا	یایه محشمتی خدمت در ویسا
----------------------------	--------------------------

دشمن بقصد اگر دم زند چابک
منت خدایر که نیم شهر مسار و دست

نفسا

بیا که قصر ایل سخت پست بنیاد
عظام تمت آنم که زیر جرج کبود
چه گویت که میخانه دوش مست و خراب
که امی بلند نظر شاه باز سدره نشین
تراز کنگره عرش میر بند صغیر
نصیحتی گفت یار کیر و در عمل آرد
مجدد پستی عهد از جهان تنهاد
نعم جهان مخز و پند مین سر از مایه
رضا بد ابد و بر چنین کرده کشت
نشان عهد و وفایت و تبسم کل

بیار باوه که بنیاد عمر بر باد است
ز سر جرمک تعلق پذیرد از دست
سروش عالم عظیم چه شود با دست
نشین تو این کنج محنت آباد است
ندامت که درین داکمه چه افتاد است
که این حدیث زیر طریقم یار دست
که این عجزه عرو پس از دما دست
که این لطفه عشقم زره روی مایه دست
که بر من تو در اجینا ز کمشاد است
بنان بلبل عاشق که جانی فریاد است

دارم غیب نقش خیاثی که چون فرست
بکی گفت و کوی زلف تو در اسمی کشد
عمریت تا زلف تو بوی شنیده ام

از دیده ام که دم پیش کشی است
بازلف لکش تو کار روی گفت و گو است
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف و دوست بریشانیست

آن بیک نامه بر که رسید از دیار تو
خوش میدیدم جز جمال و جلال ما
دل دادش مژده و خجالت همی بریم
شکر خدا که از مد و بخت کار ساز
بیسر سپرد و در قمر اچه خستیا
کر با ذقنه مرد و جهان را بهم زند
کحل الحواری بمن آرمی بیستم صبح

و او در حذر جان ز خط مشکبار تو
خوش میکند حکایت عرو و قار تو
یزن نقد قلب خویش که کردم تیار تو
بر حبیب آرزوست همه کار و بار تو
در کردشند بر حسب انجیاد تو
ما و چراغ چشم و راه نظار تو
زان خاک بیکخت که شد رها کرد تو

حاکمیت
این چه استغناست یاربین چه قادر
صاحب دیوان یا کوئی نمیداند حسا
سر که خواهد گویا و سر چه خواهد گویا
بر در میخانه رقص کار گیر بکمان بود
سر چه پست از قامت سازنی اندام
بنده پیر خراباتم که لطفش است

یکین همه زخم نهان پست و مجال است
کاین زین طغرائشان جسته مد است
کبر و نماز و حاجت و دربان درگاه
خود فروشان را بکوی می فروشان
وزنه تشریف تو بر بالای کس کوه تاه
وزنه لطیف شیخ و زاهد گاه پستگاه

حافظ ابرصد نشیند ز عالی تمیقت
عاشق در روی کس اندر بند مال و جاه نیست

دارم امید عاطفی از جناب دوست
وام که بگذرد بر سرم من که او
چندان گیر نیستیم که من بعد اگر کسی
پهچستان و ناس که ندیدیم از نوسان

لکدم جیاتی و امیدم بعفو او است
که چه پری شست و لیکن فرشته خوب است
در اسک ما چو دید روان گفت کنین چه
مویست آن میان و ندانم که آن چه

بنا اگر کزنی اقتد کبشور دوست	بیار نقشه آر کیسوی معنر دوست
بجان او که بشکرا نه جان افسانم	اگر بسوی من آری بیامی از برد دوست
و گر چنانکه در آن حضرت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از درد دوست
من که اوتمنای وصل او میبهاست	بکجا بچشم به پنجم خیال منظر دوست
دل صنوبرم همچو بید لرز است	ز حضرت قدو بالای جون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچرخ میخیزد مارا	بعالمی نغمه و ششم موی از سر دوست

چو باشد ار شود از بند غم و لسن آزاد	چو هست حافظ خوش خوان غلام جاگرد دوست
-------------------------------------	--------------------------------------

ز راه طاهر پست از حال ما آگاه نیست	در حق ما سر چه گوید جای هیچ آگاه نیست
در طریقت سر چه بش ساکب بدختر است	بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خوابم را ند	عرضه شطرنج زندان زباجال شاه نیست
جیست این سقف بلند سادّه بسیار نقش	زین میعاج و امان در جهان آگاه نیست

من خوانم که تو ترک لعل مار و جام می
انکه ناوک بر دل من ز چشمتی میزند

زاهدان معذور در دیدم که اینم نیست
توت جان خافش از خنده زیر لبست

آب خیسو آتش منقار بلاغت میجکد

ز اغ کلک من بنامیزد چه عالی مثر است

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من نیست
من همان دم که وضو ساختم از حبه عشق
می بده تا دمت آگهی از پسر قضا

که به سپاه کشتی سهره شدم زور پست
چار کمپیز ز دم کیسره بر سر چه که پست
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که پست

کمر کوکست از کمر مورا نیج

نایمید از دور رحمت مشوای باوه پست

بخیر آن ترکس مستانه که چشمش مر سنا

زیر این طارم فروزه کسی خوش نیست

جان فدای وشمس باد که در باغ نظر

چمن آرای جهان تهر ازین غنچه نیست

حافظ از دولت عشق تو سیلانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست نجر با بدت

کر چه شیرین بنان پادشاهانند ویلی	اولیلان زمانیت که خام با اویت
رونی خوبست و کمال شرو دامن پاک	لاجرم تمت پاکان دو عالم با اویت
حال شیرین که بران عارض کندم کویت	سهران دانه که شد روضه اودم با اویت
دلرم غم سفر که زنده ارایان	جگم بادل مجروح که مرسم با اویت
با که این نکته توان گفت آن سبکین دل	کشت مار اودم عیسی مریم با اویت

حافظ از معتقدانیت کرامی ارش
ز آنکه بنشایش بس روح مکرم با اویت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت	یارب این تاثیر دولان که امین کویت
تا بکیسوی تو دست ناسر ایان کم	هر دلی در حلقه دروگر یارب یارب
کشته چاه زندان تو ام کر نه طرف	صد نراس کردن جان زیر طوق غنیمت
شمار من که آینه دار روی اویت	تج خورشید بلندش خاک نعل مریت
عکس خمی بر جان دشمنین کاتکیرم	در هوای آن عرق تانتست سر زوریت

من و دل گرفتار شدیم چه شد	غرض اندر میان سلامت
سراوات ما و ایستان حضرت	که سر چه بر سر ما میر و ارادت است
نظیر دوست ندیدم اگر چه پیوسته	نهادم اینها در مقابل رخ دوست
بصا ز حال دل تنگ چه شرح دهد	که چون سبکخ و رقصهای غنچه تو بر دوست
نه من بگو گشاین دیرند سوزم و بس	مسایر که دیرین کا ز خانه نسک دوست
مگر توشانه زوی زلف غیر افشار	که باد غایبه سایست و خاک غنچه دوست
نثار روی تو سر بر کمال که در چمنست	قد تو سر بر کمال که بر لب دوست
زبان ماطفه در وصف شوق اولاست	چه جای بریده زبان بهیده کویت
رخ تو در دلم آمد مرا و خواهم فیت	چه اگر حال کبود قهای فال کویت

این زمان دل حافظ در آتش طلبست	
که مانع دار ازل سپهر لاله خود دوست	
آن سیه چه که شیرینی عالم با او است	چشم میگویند خندان و خرم با او است

ی


حافظ از باد خزان در جمن دسر منج

ی

مکر معقول بغیر ماکل بخیار کجاست

دل سرار پوه محبت است	دیده آینه دار طلعت است
من که پسر در نیاورم	کردم زیر بار منت است
تو و طوبی و ماقامت یار	مکر سر کس بقدر رحمت است
کر من آلوده و امنم چه عجب	سمه عالم کواه عصمت است
من که تابسم در آن حرم که صبا	پرده و ارجحرم حرمت است
بی خیالش مباد منظر چشم	ز آنکه این شیشه خاص خلوت است
مر گل نو که شد چمن آری	اثر زک و بوی و صحبت است
دور مجنون که شد و نوبت	سر کسین رخ روز نوبت است
مکت عاشقی و کنج طرب	سر چه دارم زین آویت است
شعر طرب بر مین که حافظ	سینه کجسته محبت آویت است

بنوخت این دل و جام بکام دل رسید	بکام اگر برپسیدی ترنجی خنوب
کمان مبر که بدو تو عاشقان مستند	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبست شید یقین که کو هر فعل	بدیدی شود از آفتاب عالم تاب

بغش روی تو حافظ عرق بحر بلاست	
که فوت میشود اینک پایکی در یاب	

ای نسیم سحر آرا که یار کجا پست	منزل آن نه عاشق کس عیار کجا پست
بشارت دره وادی امین پیش	آتش طور کجا وعده و دایر کجا پست
کمر آید بجان نقش خرابی دارد	در خرابات بگویند که شیار کجا پست
اکس است اهل بشارت که اشارت	کنها پست ولی محرم اسرار کجا پست
سر سر موی مرا با تو اسراران کار پست	با کجا نیم و علامت کربنی کار کجا پست
عقل دیوانه شد آن پلسله میکن کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی لدر کجا پست
ساتی و مطرب می جمله منیا پست	عیش بی یار مهیا نشو یار کجا پست

گشمتش مگذر زانی گفت معذرت
نخسته بر سنجاشی نازینی را چه نسیم
ای که در زنجیر زلفت جانی چندین پستان
گفتم ای شام غریبان طره شمرکت تو
بس عیب افتاده است آن معر خط کرد در سخت

خانه پروری چو تاب آرد غم چندین
کر ز خار و خار ه سازد بستر و بالین
خوش قیام آن حال مشکین بر رخ کنین
در سحر کایان خد کن چون بنالیدین
کر چه نبود در بکار پستان خط مشکین

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود ذکر نشیند خسته و غمگین غریب

ز باغ تو یابد ریاض رضوان آب
بکن و عارض وقف تو برده اند پناه
چو جسم من بمد شب جو پیا بر ناع بهشت
هبا شرح حال تو داده در سر فصل
بند و مان ترا ای بسا حقوق مک

ز تاب بجز تو دار و شمار و فخر تاب
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن تاب
چنان بر کس مست تو پند اندر خوا
بهشت ذکر جمیل تو کرده در سر باب
که میت بر جگر ریش و سینه های کفای

شاهد و مطرب بیت افشان ^{کوب} تپستان

غمزه ساقی ^{خواب} فزونی پرستان

ناشد آنکه مشتری در مای حافظ را بجان

میرسد مردم بکوش زمره بکلانک رباب

می در صبح و کله شب ^{تسحاب}

الصبح الصبح یا اصحاب

می چکد زاله عوز لاله

المدام المدام یا ايجاب

می وز ارجمن نسیم بهشت

پس نبوشید دایامی با

تحت زمره و دست کلن

راح چون لعل آتشین دریا

در میخانه پسته اند و دیگر

افتح یا مفتح الابواب

پنجین موسمی عجب باشد

که ببنند میکره بشتاب

برخ ساقی پری پیکر

پنج حافظ بلوش باوه ناب

کنتم ای سلطان خیرین رحم کن بر این ^{غنیب}

گفت در و نال ز ره گم کند ^{غنیب} مسکین

دل ز صومعه گرفت و خرقه سانس	کجا پست و بر مغان و شراب کجا
چو نسبت بریدی صلاح و تقوی را	سماع و وعظ کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان در یابد	چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
چو کل بنشین خاک آستان شماست	کجا رویم بغیر نایزین جناب کجا
بمین بسبب زندان که چاه در آست	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
بشد که با خوشش باور ز کار وصال	خودان که شمه کجا زقت آن عتاب

تغییر

تقرار و حسب ز حافظ طمع چه میداری

تقراریست صبوری کدام و خواب کجا

تغییر

صبح دولت میدد که جام بخون آفتاب	فرستی زین به کجا باشد به جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب که	موسم غم نیست و دور ساغر و عنده شهاب
از بی تفریح طبع و زیور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین جام بالعلن مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع	در ضمیر بر کج کل خوش میکند نهان کلاب

در حلقه کل و مل خوش خاند و دین ^{میل}
 امی صابج کرامت شکر این پیکار مت
 آسایش و ویکستی تفسیر این دو حریت
 در کونی یک نامی مارا که زنده اند
 آن تلخ و شکر صوفی ام بخنایند
 مسکام تنگدستی در عیش کوشش و مستی
 سرکش مسو که چون شمع از غیرت بسوزد
 آینه ننگد جام مسیت بنکر
 خوبان پارسى کو بخشند کان عمرند

بات الصبح میوایا ایها اسکال
 روزی نقدی کن درویش منوار
 بادوستان مروت بادشمنان
 کرتوبی پسندی تعمیر کن قضا را
 اشکی لنا احلامن قبله الغدار
 کین کیمیا پیستی فارون کند که را
 دگر که در کف او موسیت شکازا
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 سلامتی به بشارت پیران پارسا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می الوو

ای شیخ پاک دامن مغرور دار مارا

بهین تفاوت ربه کجاست تا کجا

صلاح کار کجا و من خراب کجا

ساعی بر کفم نه تار سپر
کر چه بدنامیست نزد جان ^{عنان}
ماده در ده چند این باد غور
دو راه سپینه تالان من
محرم راز دل شیدا می خود
مادر امانی مرا خاطر خوشست
نسکر و دیگر پر و اندر بن

بر کیشم این دل از ترقی فام را
نمایم خوانیم نکت و نام را
خاک بر سر پیش نافرجام
سوخت این فسر و کان خام
کس نمی پسندم ز خاص علم
کر زلم کپ ره بردار ام را
کر که دیدان سر و سپیدام


بصر کن حافظ به تلخی روز و شب

عاقبت روزی بیانی کام را

دل میروزدیستم صاحب دلان خدا را
کشتی نشکستگانیم ای باد شرطه بر شیر
ده مهر گردون افسانه است افسون

در داکه راز پنهان حوا باشد شکار
باشد که باز پسینم دیدار اشعار
نیکنی بجای یارین فرصت شمار بار

رواق عهد شبامت دگر بتانرا	میرسد مژده کل بیل خوش الحان را
ای صبا که بجز آنان چمن با زری	خدمت ما برسان سرو و کل و ریخا را
پیر چنین جلوه پیچیده با ده فروش	خاک روبرو در میخانه کشم مرکارا
ای که بر به کشتی از عنبر سار چو کان	مصطبر حال مگردان من سرگردانرا
ترسم این قوم که بر در دگشان منجند	در سر کار عزایات کند ایما را
بایر مردان خدا باش که در کشتی یونج	پست خیاکی که بانی بس و طوفانرا
بروز از خانه گردون بدرومان مطلب	کیکن پیسه کاسه در غریب کشته مهارا
هر که را خواب که آخر بدوشی خاکست	کوچه حاجت که بر افلاک کشتی یونج را
ماه کفانی من مسند مصران شود	گاه آه نیست که بدرد کنی زندان را

حافظ می جوز و زندی کن و خوش باش ولی	
و اتم زویر مکن چون مکران قرآن را	

ساقیا بر چنین رود در دایم	خاک بر سر کن عزم ایم را
---------------------------	-------------------------

در عیش نقد کوش که چون آنجور نامند

آدم بهشت روضه اراپ سلام را

حافظ مرید جام نیست ای صبا بزر

وز بنده بندگی ربان شیخ جام

مار ابراستان تو بس تنگ هیئت

ای خواجه بازین بر خرم غلام را

صبا بلطف بکوان غزال رعنا را

که سر کبوه و بیابان تو دوا ده را

سکر فروش که عمرش در از باد چرخ

نقد نی کند طوطی شکر خارا

غور حسن اجازت مکرند ای کل

که پرپشتی کند عنایت شیرا

خلق و لطف توان کرد صیدا نل نظر

ببند و دام مکی سر ز مرغ دانا را

ندام از چه سبب زکاشناییت

سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا

چو با چیت نشینی و باد به پمایی

بیا و در محبتان باد و پمایی را

جز این قدر توان گفت و محال بود

که وضع مهر و وفا میت روی نپا

بر آسمان چه عجب که ز گفت حافظ

سماج زمره بر قصه او و پمایی را

ای با اگر کجاستن اجباب کجای	ز شمار عرضه ده بر جانان بایام ما
کونام ما زیاده بعد راجه می بری	خود آید الکه یا وینب وینب نام ما
مستی ششم شاه و بلند ماو شپست	ز از نو سپرده ایم پستی ز نام ما
ترسم که ضرر فبره روز باز خواست	مان حلال شیخ ز باب حرام ما
حافظ زویده دانه اشکی نمیشناسن	باشد که مرغ وصل کند قصدم

در بای اخضر فلک و کشتی هلال
پستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بپاک آینه صافیت جام را	تا بنگری صفای می عمل فام را
راز و راز و پند ز زندان پست پرس	یکن حال نیست صوفی عیالیتقام را
غمت سکار پس نشود و دام باز چن	کجا بخا همیشه با و بد پست ام را
در بزم دور یکد و قح در کشتن و برو	یعنی طمع مدار وصال نام را
ای دل شتاب رفت و بچیدی کانی عیش	پیرانه سر کن منزه کنک و نام را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پس	چیت یاران طریقت بعد ازین پیر
ما در این دیوی سوی کعبه چون آیم	روی سوی خانه خمار دار و پیر
در ضربات طریقت ما بنم نزل شدیم	کیانچین ز رفت در عمارت تقدیر
تخل اگر فاد که دل در بند زلفت چون	عاقلان دیوانه گردند از بی زبیر
روی خوبت آیتی از لطف بر با کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست ^{تفسیر} دیر
با دل سنگینت ایامیج در گیر دیشی	آه آتش بار یوز نا له شبگیر

تیر آه مازگردون بکند ز حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پر میر کن آتیر
----------------------------------	----------------------------------

ساقی بنور مایه بر افروز جامم	مطرب بگو که کار جهان شد بکام
ما در سایه عکس رخ یار دیدیم	ای پهنر زلفت شرب مدام
سرگزیده زاکمه دلش زنده شد عشق	بخت بر جریده عالم دوام
چندان دگر شمه و ناز سستی دان	کایه بخلوه سپهر و صحرای حرام

ای شناسه بلند اختر خدا راستی
تا بویسم چو کر وون خاک ایوان شما

اگر این ترک شیرازی بدست آوردی	بخال هندویشن نخست ستم فند و بجا
به بهستانی می باقی که درخت نخای میفت	کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را
نغان کین لویان شوخ شیرین کارش	چنان بدبصر زول که سرکان جان نغیا
ز عشق نام تمام ما جمال ایرست پیست	بوی وزک و خال و خط چه حاجت زیبا
من از آن حسن روز فزون که یو پیست	که عشق از پرده عصمت برون آرد زیبا
اگر دوش نام فرمائی و کر نیرین جای کو	جواب تلخ می ز پس لب لعل سکر خارا
نصیحت گوش کن جابا که از جان دوست	خوان سعادتمند پس دانا را
حدیث از مطرب می گوید از دسر کبر	که کن کشود و کشت یه بکشت این معا

غزل گفتی و در نسقی بیا و خوشبختان حافظ
که بر نظم تو افشا نه ملک عهد ثریا را

ای فروغ چشم ماه از روی رخسار
عزم دیدار تو دار جان بر لب آمد
کس بدور ز کس نیست طریقی شب ایجا
بخت آلود ما بیدار خواهد شد بگر
باجها همراه بفرست از تنگدسته
عمران باد و مراد ای ساقیان زخم
دل خرابی نمیکند دلدار را که گرسنه
کی دهد دست این غرض یار که بخت
دوردار از خاک و خون امن جوهر با بگذری
میکند حافظ و جای بی امنی بگو
ای صبا با ساکنان شهر زوار با بگو
گرچه دورم از بساط بهجت و دولت

اب روی خوبی از چاه رخندان
باز کردید با بر آید چست فرمان
به که نهر و شند مستوری بمستان
ز آنکه ز در دیده ابلی روی رخسار
بگو که بویی بشنوم از گلستان
گرچه جام داشت پر می دران
ز بهارای دوستان جان من جان
خاطر مجموع باز رفت رسیان
کاندین گشته بسیارند فرمان
روزی بابا و اهل سکر آفتاب
کای سرخ نشان کوی چکان
بسته شاه سایم و ساخان



<p> الا يا ايها السامعي اور كيا ونا ونا سوي نايه كاخ صباران طره بگشت بي سجاده زمين كن كرت پير معان م اودن مثل جانان چه اچن عشق عجب دم شبت ريك پيم موج و گرداب خستين همه كارم زخده و كامى بيدباي كشيدي حضورى گريه خواهي از نو غايت مسو </p>	<p> كه عشق اسان مود اول زلى افتاد ز تاب جديگشيش چه چون افتاد و در كه سالك پيغمبر بود راه و در هم نرخت جرس مريد مريد رو كه بر بخت بكي و اسد حال ما پيگما ران نمان كي نمان رازي كرو سار مري مالم تن بهوي د الدنيا و اهلها </p>
--	--

المحرره

بسم الله على كل شيء قدير

۶۶۹

اشبوسه یون پیرم مرحوم محمد شاه حضرت تکرینکدر

مهر
صاحب
شیرازی
والی ۲۴۱
۱۹۲

شیرازی



اشبوسه یون پیرم شایسته یادگار در
مهر حاجت والی
فتوای پیرخان دارم و قول است و قدیم
که مراست که ای آجا که زیادت و ندرم
خان فواهم زدن این ذلکار بای یکم
رو مرا صحت ناچسب عذاب است و اجماع

۹
ای حافظ شیرازی
مه طالب یکه فالم تو کاشف هر رازی
هر تکه

هـ

رباعی

شاه زکرم برمه درویش نکر
بر حال مه فتنه دلریس نکر

هر چند نیم لایق نجاشی تو
بر مه منکر بر کرم خویش نکر

cvl دی الصلاح

مکمل



B

0



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

fol. 95b:

Title: Sufis dancing

Form: Illustration

fol. 147a:

Title: Polo game

Form: Illustration

fol. 180b:

Title: Youth and pir in a garden

Form: Illustration

Provenance

Muṣṭafā Pāshā Vālī-i Iskandarīyah, 1231 (fol. 1a)

Ḥasan Ḥaqqī, 1285 (fol. 1a)

Ḥasan Ḥaqqī Vālī-i Salānīk, 1303 (fol. 1a)

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is original.

Dark brown goatskin (with flap); central medallion and pendants panel-stamped in relief

Bibliography

Gacek, Adam. Persian Manuscripts in the Libraries of McGill University: Brief Union Catalogue. (Montreal: McGill University Libraries, 2005), no. 39.

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 244, 270-4, 318; 2: 326-8.

Support material	Paper Buff and rose-tinted laid paper
Extent	Foliation: i+200+i Foliation in Hindu-Arabic numerals beginning with the first double-page opening
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	12.0 cm wide by 20.5 cm high
Written surface	7.0 cm wide by 12.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 12 Framing lines in gold, black, and blue
Contents	<i>fols. 1b - 200a:</i> <i>Title:</i> Dīvān-i Ḥāfiẓ <i>Incipit:</i> <p style="text-align: right;">الا يا ايها الساقى ادر كاسا وناولها...</p> <i>Hand note:</i> Written in nasta'liq script in black ink <i>Decoration note:</i> Four illustrations (fols. 41a, 95b, 147a, and 179b); illuminated incipit with headpiece (fol. 1b); interlinear illumination (fols. 1b-2a)
Decoration	<i>fol. 1b:</i> <i>Title:</i> Illuminated incipit page with headpiece <i>Form:</i> Incipit; headpiece <i>Label:</i> This page has an illuminated headpiece inscribed wa-Llah khayr ḥāfiẓ. The main text is decorated with interlinear illumination with polychrome motifs. The vertical divider is illuminated with floral motifs on a blue ground. The headpiece and written surface are surrounded by a dark blue band with white crosses and an illuminated frame. <i>fol. 41a:</i> <i>Title:</i> The hunt <i>Form:</i> Illustration

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.629
Descriptive Title	Collection of poems (divan)
Text title	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i> ديوان حافظ
Author	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> شمس الدين محمد حافظ الشيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE
Abstract	This manuscript is an illuminated and illustrated copy of the collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE). The text was written in nasta'liq script in black ink on buff and rose-tinted laid paper in Shawwāl 958 AH / 1552 CE. The codex contains four illustrations (fols. 41a, 95b, 147a, and 179b). The dark brown goatskin binding with central medallion and pendants panel-stamped in relief is original to the manuscript.
Date	Shawwāl 958 AH / 1552 CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	<i>200a:</i> Transliteration: tammat [sic] al-kitāb bi 'awn Allāh al-malik al-wahhāb wa-ḥusn tawfīqih wa /1/ al-ṣalāh wa-al-salām 'alā Muḥammad wa ālih ajma'in wa-sallama taslīman /2/ dāyiman abadan kathīran fī ta'>rīkh shahr /3/ Shawwāl sanat tis' wa-khamsīn /4/ wa-tis'imi<'>ah al-hijrīyah /5/ al-muṣṭafawīyah /6/ tamma /7/ Comment: In Arabic; gives date of copying

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.629, Collection of poems (divan)
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011